

گزیده‌ای از اشعار سیاوش کسرایی^۱

از دفتر شعر آوا (۱۳۳۶)

پس از من شاعری آید

پس از من شاعری آید
که اشکی را که من در چشم رنج افروختم
خواهد سترد

پس از من شاعری آید
که قدر ناله‌هایی را که گستردم نمی‌داند
گلوی نغمه‌های درد را
خواهد فشرد

پس از من شاعری آید
که در گهواره‌ی نرم سخن‌هایم شنیده لای لای من
که پیوند طلایی دارد او با من
و این پیوند روشن قطره‌های شعرهای بیکران ماست
ولی بیگانه‌ام با او
و او در دشت‌های دیگری گردونه می‌تازد

^۱ سیاوش کسرایی، مجموعه اشعار، مؤسسه‌ی انتشارات نگاه

پس از من شاعری آید
که شعر او بهار بارور در سینه اندوزد
نمی‌انگیزدش رقص شکوفه‌های شوم شاخه‌ی پاییز
که چشمانش نمی‌پوید
سکوت ساحل تاریک را چون دیده‌ی فانوس
و او شعری برای رنج یک حسرت که بر اشکی است آویزان
نمی‌سازد

پس از من شاعری آید
که می‌خندند اشعارش
که می‌بویند آواهای خود رویش
چو عطر سایه دار و دیرمان یک گل نارنج
که می‌روند الحانش
غبار کاروان‌های قرون درد و خاموشی

پس از من شاعری آید
که رنگی تازه دارد رنگدان او
زداید صورت خاکستر از کانون آتش‌های گرم خاطر فردا
زَند بر نقش خونین ستم
رنگ فراموشی

پس از من شاعری آید
که توفان را نمی‌خواهد
نمی‌جوید امیدی را درون یک صدف در قعر دریاها
نمی‌شوید به موج اشک

چشم آرزویش را

پس از من شاعری آید
که می‌روید بساط شعرهای پیش
که می‌کوبد همه گل‌ها به پای خویش
نمی‌گیرد به خود زیبایی پرپر
نگاه جست و جویش را

پس از من شاعری آید
که با چشمم ندارد آشنایی آسمان‌های خیال او
و او شاید نداند
می‌مکد نشت جوانی را ز لب‌های جهان من
و یا شاید نداند
غنچه‌های عمر ناسیراب من بشکفته در کامش
و یا شاید نداند
در سحرگاه ورودش همچو شب من رنگ خواهم باخت

پس از من شاعری آید
که من لب‌های او را در دهان شعرهای خویش می‌بوسم
اگرچه او نخواهد ریخت اشکی بر مزار من
من او را در میان اشک و خون خلق می‌جویم
و من او را درون یک سرود فتح خواهم ساخت

۲۴ آذر ۱۳۷۰

پاییزِ درو

به: کیوان و کلالی و دیگر شهیدان نخستین دسته‌ی افسران سازمان نظامی

پاییز!

پاییز بر گریز گریزان ز ماه و سال

بر سینه‌ی سپیده‌دم تو نوار خون

آویختند

با صبحگاه سرد تو فریاد گرم دوست

آمیختند

پاییز میوه‌ی سحری رنگ سخت و کال

واریز قصر ابر تو در شامگاه سرخ

نقش امیدهای به آتش نشسته است؛

دم سردی نسیم تو در باغ‌های لخت

فرمان مرگ بر تن برگ شکسته است

دروازه‌ها گشودی و تابوت‌های گل

از شهر ما گریخت

عطر هزار ساله‌ی امیدهای ما

با رنگ سرخ خون

بر خاک خشک ریخت

فردای برف‌ریز

پاییز!

هنگام رویش گل یخ از کنار سنگ

ای ننگ، ای درنگ،

قندیل‌های یخ را

چه کسی ذوب می‌کند؟

وین جام‌های می را چه کسی آورد به زنگ؟

پاییز!

ای آسمان رقص کلاغان خشک بال،
گلخانه شکسته در شاخه‌های فقر،
دراین شب سیاه که غم بسته راه دید
کو خوشه‌ی ستاره؟
کو ابر پاره پاره؟
کو کهکشان سنگ فرش تا مشرق امید؟

وقتی سوار هست و هم‌آورد گرد هست
بر پهنه‌ی نبرد سمندر دلاوران
چوگان فتح را
امید بُرد هست
آویزهای غمزده‌ی برگ‌های خیس
وی روزهای گس
چون شد که بوسه هست و لب بوسه‌خواه نیست؟
چون شد که دست هست و کس نیست دسترس؟

در سرزمین ما
بیهوده نیست بلبل آشفته را نوا
در هیچ باغ مگر باغ ما سیاه
یک سرخ گل نمی‌شکفد با چنین صفا
یک سرگشت نیست چنین تیره و تباه

در جویبار اگرچه می‌دود الماس‌های تر
و آواز خویش را
می‌خواند پر سوزتر شبگیر رهگذر
لیکن در این زمان
بی‌مرد مانده‌ای پاییز
ای بیوه عزیز غم‌انگیز مهربان!

سکّه

خاطرَم دریای پُر غوغا است
یاد تو چون سکّه‌ای سیمین رها بر آب این دریاست

خاطر دریا پریشان است
سینه‌ی دریا پر از تشویش توفان است

دست من در موج و چشمم سوی ساحل هاست
قلب من منزلگه دل هاست

نه بر این دریا سکونی
نه به ساحل‌ها چراغ رهنمونی
کی بر آید از افق شمع بلند آفتابم؟

تا درنگ آرم دمی
تا بیاسایم کمی
تا در این امواج یادی، یادگاری را بیابم

ای دریغا سر به سر موج است و گرداب است یا غرقاب
سکّه‌ی سیمین فروتر می‌رود در آب

۳۰ خرداد ۱۳۳۶

آرزوی بهار

در گذرگاهی چنین باریک
در شبی این گونه دل افسرده و تاریک
کز هزاران غنچه‌ی لب بسته‌ی امید
جز گل یخ، هیچ گل در برف و در سرما نمی‌روید
من چه گویم تا پذیرای کسان گردد
من چه آرم تا پسند بلبلان گردد

من در این سرمای یخبندان چه گویم با دل سردت
من چه گویم ای زمستان با نگاه قهر پروردت
با قیام سبزه‌ها از خاک
با طلوع چشمه‌ها از سنگ
با سلام دلپذیر صبح
با گریز ابر خشم آهنگ
سینه‌ام را باز خواهم کرد
همره بال پرستوها
عطر پنهان مانده‌ی اندیشه‌هایم را باز در پرواز خواهم کرد

گر بهار آید
گر بهار آرزو روزی به بار آید
این زمین‌های سراسر لوت
باغ خواهد شد
سینه‌ی این تپه‌های سنگ
از لهیب لاله‌ها پُر داغ خواهد شد

آه اکنون دست من خالی است
برفراز سینه‌ام جز بته‌هایی از گل یخ نیست
گر نشانی از گل افشان بهاران باز می‌خواهید
دور از لبخند گرم چشمه‌ی خورشید
من به این نازک نهال زرد گونه بسته‌ام امید

هست گل‌هایی در این گلشن که از سرما نمی‌میرد
و اندرین تاریک شب تا صبح
عطر صحرا گسترش را از مشام ما نمی‌گیرد
دی ۱۳۳۶

منظومه‌ی آرش کمانگیر (۱۳۳۸)

درباره‌ی منظومه‌ی «آرش کمانگیر»^۲

أرفه أوس کنار دریا‌های دور می‌نشست و آن‌قدر چنگ می‌زد تا خورشید بدمد و کلاغ‌ها پرواز کنند. پرومته آتش را از مشعل خدایان ربود تا چراغ خرد انسان را بی‌فروزد. ابراهیم در آتش، گلستان ایمان خود را یافت. سیاوش پاکی تن را در آتش پاک به آزمایش گذاشت. آرش اما خود آتش و خود خورشید است. هم عشق است و هم عاشق عشق. فراز دماوند پایان تپه جلجتاست: «تاج خارت را بنه، رها شو» منصور بر موج‌های شور و اشراق به پای دار می‌رود [و] آرش با «گام‌های استواری» که «طنین آگاهانه» دارد. آن از آسمان نیرو می‌گیرد، این از زمین، آن به وصل «خود» می‌رسد، این در وصل دیگران معنی «خود» را می‌یابد. فانی مطلق که همان هستی مطلق است، نه در چنّته‌ی آن که سر سودایش را دارد

^۲ برگرفته از حیدر مهرگان، «دیدار با آرش»

که در چنگ این است. آرش پیغام آن بشارت خوفناکی است که بی خیال از کنارش می‌گذرد. آرش پیغام آن بشارت که مانی در واپسین دم خود به شاپور داد:

در ویرانی تن من آبادانی جهانی است.

آرش پلی است که در یک سوی آن زروان و زرتشت و مهر و مانی ایستاده‌اند و در سوی دیگرش [از] عرفان اسلامی - ایرانی هنوز شکوفه می‌بارد. او مفصل «ایران باستان» و «ایران معاصر» است.

آرش که بُد؟ این تُندر از پیشانی کدام کوه سر زد؟ چرا آمد؟ کسی خرقه‌ی اسطوره به دوش او انداخت؟ کدام سینه او را آرزو کرد؟ شاعر، نخستین پرسش‌ها را در برابر تاریخ می‌گذارد، اما نخستین پاسخ را خود می‌دهد:

این آب از لای انگشتان زمخت مورخان می‌گریزد. من شبیح آرش را نمی‌خواهم، قلب او را می‌خواهم، با همه‌ی خونی که در آن فواره

می‌زند ...

به این ترتیب آرش کسرایی از کالبدی که مورخان برای آن مقبره و ضریح ساخته‌اند، جدا می‌شود. پیکری با این همه شادابی و

جهش و انفجار، مومیایی بردار نیست. شاعر با خود می‌گوید:

- من آرش دیگری می‌خواهم. آرشی که در افق‌های ذهن من اسب می‌تازد، زوبین می‌اندازد، و برق شمشیرش چشم‌ها را ذوب می‌کند، در یک تابوت تاریخی نمی‌گنجد. حتی از کاسه‌ی مرگ سرریز می‌شود. پهلوانی او در یال و کوپال و نفیر رجزهایش نیست، تن او از باد است، اما در رگ‌هایش به اندازه‌ی همه‌ی نسل‌ها خون واقعی می‌جوشد. سرشت او افسانه‌ای است، اما حقیقت او پشت هر افسانه‌ای را می‌شکند.

این چنین مخلوقی را با کدام ابزار و از چه مایه و ماده‌ای می‌توان استخراج کرد؟ از نقطه‌ی برخورد تاریخ با ضدتاریخ، از خمیر مایه‌ی واقعیت و خیال ...

شاعر آستین‌ها را بالا می‌زند و دست به کار می‌شود. به مورخ اشاره می‌کند که:

- تو کنار برو

- اما به تاریخ می‌گویند:

- تو سخن بگو.

بدین سان «عمو نوروز» به مثابه‌ی نمادی از سنت‌ها و تجسم اسطوره‌ای تاریخ، داستان را آغاز می‌کند. شاعر اصرار دارد که از زبان عمونوروز «قصه» سر دهد. هم انتخاب عمو نوروز تعمیدی است و هم نام «قصه» که در جای حماسه نشست است. قصه، پای‌بند به واقعیت آن‌گونه که وجود دارد، نیست، در قصه، تخیل است که عنان را در دست دارد، اما قصه خود زادگاهی جز واقعیت و سینه‌ی مردم نمی‌شناسد. شاعر با اطلاق نام قصه به ماجرای آرش، پیشاپیش خود را از زره تنگی که پیشینیان بر تن آرش کرده‌اند، خلاص می‌کند:

- من زره دیگری برای او نمی‌یافم. او را از قید زره زمان و مکان رها می‌کنم. آرش حقیقی سرزمینی نیست، زمینی است، در گذشته تمام نشده، در آینده تکرار می‌شود ...

محتوی داستان تعیین شد. گوینده‌ی آن هم. اما مخاطب و شنونده کیست؟ پیش از آن که قهرمان با تقدیر خود گلاویز شود، چشم‌ها و گوش‌هایی باید او را همراهی کنند. شاعر گوشه‌ای از راز خلقت خود را در این انتخاب بیرون میریزد. مخاطب همه، کودکان عمونوروزاند، تمثیلی از نسلی که فردا از میان دست‌های آن‌ها می‌روید، این‌ها آینده‌اند که باید بر روی شانه‌های آرش بایستند. اما از سر تصادف، کلبه‌ی عمو نوروز، میزبان مهمانان ناخوانده‌ای می‌شود: ره گم‌کرده‌ای، سرگشته در میان «کولاک دل‌آشفته و دمسرد». او از نشان «ردّ پاها»یی که «روی جاده لغزان» و برف‌آلود افتاده و «چراغ کلبه که از دور سوسو» می‌زند و «پیام» می‌دهد، راه را می‌یابد. «ردّ پاها روی جاده‌ی لغزان» کنایه‌ای شاعرانه از قدم‌هایی است که پیش از ما راه‌های خطر را کوبیده و گشوده‌اند. این «راه» هیچ وقت از رونده خالی نبوده است. و «سوسوی پیام چراغ کلبه» امیدی است که تا حرکت و جست‌وجو هست، هست.

«ره گم‌کرده» که تا پایان منظومه هیچ خطی از صورت او روشن نمی‌شود، و چهره‌ی بی‌نقش و سفیدش، تداعی همه راه‌گم‌کردگان و از نفس افتادگان راه‌هاست، ناگهان در کنار آتش دلچسب درون کلبه با «آرش» سینه به سینه می‌شود و تا به خود بیاید دست سوزان و پهلوانی او را در دست‌های یخ‌کرده‌ی خود می‌یابد. او در سرگذشتی که عمو نوروز نقل می‌کند، مقصد گمشده را می‌تواند بیابد. آرش این راه و این مقصد است.

حماسه‌ی آرش با مناجات‌گونه‌ای در توصیف و ستایش طبیعت و انسان شروع می‌شود. واژه‌ها در حالتی از جذب و سماع، به پای‌کوبی می‌پردازند، از خود بی‌خود می‌شوند، به زیبایی سجده می‌برند و در حالتی از شیدایی، برکت زیبایی را در خوشه‌های سرشار «زندگی» درو می‌کنند.

دیالکتیک سرشاری که با ساختار درونی منظومه‌ی آرش آمیخته است، راز جوانی خودجوش آن است. زمینی که دست فراست، دیالکتیک را چون ستاره‌های رنگین در آن کاشته است، حتی در خواب و فراموشی، خرمی جز این به بار نمی‌آورد. پیوند ادراک با غریزه و گریز غریزه از ادراک، راه رفتن روی دو پا که یکی تعقلی و دیگری عاطفی است، به آرش

یک بعد ابهام‌آمیز و یک بعد صریح و قابل لمس داده است. این «خودآگاهی» است که در برابر «ناخودآگاه» واقع شده و انعکاس این دو آئینه در یکدیگر، فضایی دوردست و سیال پدید آورده است. این ترکیب بغرنجی است از ابدیت و حال، و مخاطب چنین هنری، نه آنقدر که به او می‌دهند، بلکه آن قدر که خود برمی‌دارد، به چنگ می‌آورد. در این منطق است که نیمی از گفته‌ی اوکتاویو پاز جا می‌گیرد که:

«شعر همچون ثمره‌ی همراهی و برخورد نیمه‌های تاریک و روشن وجود انسان است.»

اگر آن عنصر سیال، ناخودآگاه، سرشته‌شده از حس و نسیم و وحی، غایب باشد، هنر در ذهن‌های مختلف زندگی‌های مختلف خود را از دست خواهد داد. تعمیم‌پذیری هنر مهر نبوت اوست و بدون این معجزه نویسنده به روزنامه‌نویس و شاعر به عکاس تبدیل خواهد شد. و اثر ذوقی، با وانهادن نیم وحشی، بکر و ژولیده‌ی خود، وفور و حاصلخیزی خویش را فسخ خواهد کرد. پاز در این مورد حق دارد که در هماهنگی و تضاد عنصر خودآگاه و ناخودآگاه، در وحدت و مبارزه‌ی غریزه و ادراک، در نقطه‌ی تصادف و تلاقی جهان کوچک هنرمند، با جهان بزرگ خارج، یکی از سرچشمه‌های خلاقیت هنر را می‌جوید.

(دیالکتیک حل‌شده در آرش از چنین طبیعتی است.)

آرش کمانگیر

برف می‌بارد؛

برف می‌بارد به روی خار و خاراسنگ

کوه‌ها خاموش،

دره‌ها دلتنگ؛

راه‌ها چشم انتظار کاروانی با صدای زنگ

برنمی‌شدگر ز بام کلبه‌ها دودی،

یا که سوسوی چراغی گر پیامی مان نمی‌آورد،

ردّ پاهای نمی‌افتاد روی جاده‌ها لغزان،

ما چه می‌کردیم در کولاک دل آشفته‌ی دمسرد؟

آنک، آنک کلبه‌ای روشن،

روی تپه، روبروی من

در گشودندم

مهربانی‌ها نمودندم

زود دانستم، که دور از داستان خشم برف و سوز،

در کنار شعله‌ی آتش،

قصه می‌گوید برای بچه‌های خود عمو نوروز:

« گفته بودم زندگی زیباست

گفته و ناگفته، ای بس نکته‌ها کاینجاست

آسمان باز؛

آفتاب زر؛

باغ‌های گل؛

دشت‌های بی‌در و پیکر؛

سر برون آوردن گل از درون برف؛

تاب نرم رقص ماهی در بلور آب؛

بوی خاک عطر باران خورده در کهسار؛

خواب گندمزارها در چشمه‌ی مهتاب

آمدن، رفتن، دویدن؛

عشق ورزیدن؛

در غم انسان نشستن؛

پابه پای شادمانی‌های مردم پای کوبیدن؛

کار کردن کار کردن؛

آرمیدن؛

چشم انداز بیابان‌های خشک و تشنه را دیدن؛

جرعه‌هایی از سبوی تازه آب پاک نوشیدن؛

گوسفندان را سحرگاهان به سوی کوه راندن؛

همنفس با بلبلان کوهی آواره خواندن؛

در تله افتاده آهو بچگان را شیر دادن؛

و رهانیدن؛

نیمروز خستگی را در پناه درّه ماندن؛

گاه گاهی،

زیر سقف این سفالین بام‌های مه گرفته،

قصه‌های در هم غم را ز نم‌های باران‌ها شنیدن،

بی‌تکان گهواره‌ی رنگین کمان را

در کنار بام دیدن؛

یا شب برفی،

پیش آتش‌ها نشستن،

دل به رؤیاهای دامنگیر و گرم شعله بستن،

آری، آری، زندگی زیباست

زندگی آتشگهی دیرنده پابرجاست

گر بی‌فروزش، رقص شعله‌اش در هر کران پیداست

ورنه، خاموش است و خاموشی گناه ماست»

پیر مرد، آرام و با لبخند،

کنده‌ای در کوره‌ی افسرده جان افکند

چشم‌هایش در سیاهی‌های کومه جست و جو می‌کرد؛
زیر لب آهسته با خود گفت و گو می‌کرد:

«زندگی را شعله باید برفروزنده؛

شعله‌ها را هیمة سوزنده

جنگلی هستی تو، ای انسان!

جنگل، ای روییده آزاده،

بی دریغ افکنده روی کوه‌ها دامن

آشیان‌ها بر سرانگشتان تو جاوید،

چشمه‌ها در سایبان‌های تو جوشنده،

آفتاب و باد و باران بر سرت افشان،

جان تو خدمتگر آتش

سربلند و سبز باش، ای جنگل، انسان!»!

زندگانی شعله می‌خواهد، صدا سرداد عمو نوروز،

«شعله‌ها را هیمة باید روشنی افروز

کودکانم، داستان ما ز آرش بود

او به جان خدمتگزار باغ آتش بود

روزگاری بود؛

روزگار تلخ و تاری بود

بخت ما چون روی بدخواهان ما تیره

دشمنان بر جان ما چیره

شهر سیلی خورده هذیان داشت؛

بر زبان بس داستان‌های پریشان داشت

زندگی سرد و سیه چون سنگ؛

روز بدنامی،

روزگار ننگ

غیرت اندر بندهای بندگی پیچان؛

عشق در بیماری دلمردگی بی‌جان

فصل‌ها فصل زمستان شد،

صحنه‌ی گلگشت‌ها گم شد، نشستن در شبستان شد

در شبستان‌های خاموشی، می‌تراوید از گل اندیشه‌ها عطر فراموشی

ترس بود و بال‌های مرگ؛

کس نمی‌جنید، چون بر شاخه برگ از برگ

سنگر آزادگان خاموش؛

خیمه‌گاه دشمنان پر جوش

مرزهای مُلک،

همچو سر حدّات دامنگستر اندیشه، بی‌سامان

برج‌های شهر،

همچو باروهای دا، بشکسته و ویران

دشمنان بگذشته از سرحدّ و با بارو

هیچ سینه کینه‌ای در بر نمی‌اندوخت

هیچ دا مهری نمی‌ورزید

هیچ کس دستی به سوی کس نمی‌آورد

هیچ کس در روی دیگر کس نمی‌خندید

باغ‌های آرزو بی‌برگ؛
آسمان اشک‌ها پربار
گرم‌رو آزادگان در بند؛
روسپی نامردمان در کار

انجمن‌ها کرد دشمن،
راین‌ها گرد هم آورد دشمن؛
تا به تدبیری که در ناپاک دل دارند،
هم به دست ما شکست ما برانداختند
نازک‌اندیشان‌شان، بی‌شرم،
- که مباداشان دگر روزبهی در چشم -
یافتند آخر فسونی را که می‌جستند

چشم‌ها با وحشتی در چشم‌خانه هر طرف را جست وجو می‌کرد؛
وین خبر را هر دهانی زیر گوشی بازگو می‌کرد:

«آخرین فرمان، آخرین تحقیر
مرز را پرواز تیری می‌دهد سامان!
گر به نزدیکی فرود آید،
خانه هامان تنگ،
آرزومان کور،
ور بپرد دور،
تا کجا؟ تا چند؟»

آه! کو بازوی پولادین و کو سرپنجه‌ی ایمان؟
هر دهانی این خبر را بازگو می‌کرد؛
چشم‌ها، بی‌گفت و گویی، هر طرف را جست و جو می‌کرد»

پیر مرد، اندوهگین، دستی به دیگر دست می‌سایید
از میان درّه‌های دور، گرگی خسته می‌نالید
برف روی برف می‌بارید
باد بالش را به پشت شیشه می‌مالید

صبح می‌آمد - پیر مرد آرام کرد آغاز -
«پیش روی لشکر دشمن سپاه دوست؛
دشت نه، دریایی از سرباز
آسمان الماسِ اخترهای خود را داده بود از دست
بی نفس می‌شد سیاهی در دهان صبح؛
باد پر میریخت روی دشت باز دامن البرز
لشکر ایرانیان در اضطرابی سخت دردآور،
دو دو و سه سه به پیچ‌گرد یکدیگر؛
کودکان بر بام؛
دختران بنشسته بر روزن،
مادران غمگین کنار در
کم کمک در اوج آمد پیچ‌خفته
خلق، چون بحری بر آشفته،
به جوش آمد؛
خروشان شد؛

به موج افتاد؛
بُرش بگرفت و مردی چون صدف
از سینه بیرون داد»

«منم آرش،
- چنین آغاز کرد آن مرد با دشمن -
منم آرش سپاهی مردی آزاده،
به تنها تیر ترکش آزمون تلختان را
اینک آماده
مجوییدم نسب،
فرزند رنج و کار؛
گریزان چون شهاب از شب،
چو صبح آماده‌ی دیدار

مبارک باد آن جامه که اندر رزم پوشندش؛
گوارا باد آن باده که اندر فتح نوشندش
شما را باده و جامه
گوارا و مبارک باد!
دلم را در میان دست می‌گیرم
و می‌افشارمش در چنگ،
دل، این جام پر از کین پر از خون را؛
دل، این بی‌تاب خشم آهنگ

که تا نوشم به نام فتحتان در بزم؛
که تا کوبم به جام قلیبتان در رزم!

که جام کینه از سنگ است
به بزم ما و رزم ما، سبزو سنگ را جنگ است

در این پیکار،
در این کار،
دل خلقی است در مشتم؛
امید مردمی خاموش هم پشتم
کمان کهکشان در دست،
کمانداری کمانگیرم
شهاب تیزرو تیرم؛
ستیغ سربلند کوه مأوایم؛
به چشم آفتاب تازه رس جایم
مرا تیر است آتش پر؛
مرا باد است فرمانبر

ولیکن چاره را امروز زور و پهلوانی نیست
رهایی با تن پولاد و نیروی جوانی نیست
در این میدان،
بر این پیکان هستی سوز سامان ساز
پری از جان ببايد تا فرو نشیند از پرواز»

پس آنگه سر به سوی آسمان بر کرد،
به آهنگی دگر گفتار دیگر کرد:
«درود، ای واپسین صبح، ای سحر بدرود!
که با آرش تو را این آخرین دیدار خواهد بود

به صبح راستین سوگند!
به پنهان آفتاب مهربارِ پاک بین سوگند!
که آرش جان خود در تیر خواهد کرد،
پس آنگه بی درنگی خواهدش افکند

زمین می داند این را، آسمان‌ها نیز،
که تن بی عیب و جان پاک است
نه نیرنگی به کار من، نه افسونی؛
نه ترسی در سرم، نه در دلم باک است»

درنگ آورد و یک دم شد به لب، خاموش
نفس در سینه‌ها بیتاب می زد جوش

«از پیشم مرگ،
نقاب‌ی سهمگین بر چهره، می آید
به هر گام هراس افکن،
مرا با دیده‌ی خونبار می پاید
به بال کرکسان گرد سرم پرواز می گیرد،
به راهم می نشیند، راه می بندد؛
به رویم سرد می خندد؛
به کوه و درّه میریزد طنین زهر خندش را،
و بازش باز می گیرد

دلم از مرگ بیزار است؛
که مرگِ اهر من خو، آدمی خوار است

ولی، آن دم که ز اندوهان روان زندگی تار است؛
ولی، آن دم که نیکی و بدی را گاه پیکار است؛
فرورفتن به کام مرگ شیرین است
همان بایسته‌ی آزادگی این است

هزاران چشم گویا و لب خاموش
مرا پیکامید خویش می‌داند
هزاران دست لرزان و دل پرجوش
گهی می‌گیردم، گه پیش میراند
پیش می‌آیم

دل و جان را به زیورهای انسانی می‌آرایم
به نیرویی که دارد زندگی در چشم و در لبخند،
نقاب از چهره‌ی ترس آفرین مرگ خواهم کند»

نیایش را، دو زانو بر زمین بنهاد
به سوی قله‌ها دستان ز هم بگشاد:

«برآ، ای آفتاب، ای توشه‌ی امید!
برآ، ای خوشه‌ی خورشید!
تو جوشان چشمه‌ای، من تشنه‌ای بیتاب
برآ، سرریز کن، تا جان شود سیراب

چوپا در کام مرگی تندخو دارم،
چو در دل جنگ، با اهریمنی پرخاشجو دارم،

به موج روشنائی شست و شو خواهم؛
ز گلبرگ تو، ای زَرّینه گل، من رنگ و بو خواهم

شما، ای قلّه‌های سرکش خاموش،
که پیشانی به تندرهای سهم‌انگیز می‌سایید،
که بر ایوان شب دارید چشم انداز رؤیایی،
که سیمین پایه‌های روز زَرّین را به روی‌شانه می‌کوید،
که ابر آتشین را در پناه خویش می‌گیرید؛
غرور و سر سربلندی هم شما را باد!
امیدم را برافرازید،
چو پرچم‌ها که از باد سحرگاهان به سر دارید
غرورم را نگه دارید،
به سان آن پلنگانی که در کوه و کمر دارید»

زمین خاموش بود و آسمان خاموش
تو گویی این جهان را بود با گفتار آرش گوش
به یال کوه‌ها لغزید کم کم پنجه‌ی خورشید
هزاران نیزه‌ی زرین به چشم آسمان پاشید

نظر افکند آرش سوی شهر، آرام
کودکان بر بام؛

دختران بنشسته بر روزن؛

مادران غمگین کنار در؛

مردها در راه

سرود بی‌کلامی، با غمی جانکاه،

ز چشمان برهمی شد با نسیم صبحدم همراه

کدامین نغمه میریزد،

کدام آهنگ آیا می‌تواند ساخت،

طنین گام‌های استواری را که سوی نیستی مردانه می‌رفتند؟

طنین گام‌هایی را که آگاهانه می‌رفتند؟

دشمنانش، در سکوتی ریشخندآمیز،

راه وا کردند

کودکان از بام‌ها او را صدا کردند

مادران او را دعا کردند

پیرمردان چشم گرداندند

دختران، بفشرده گردن بندها در مشت،

همره او قدرت عشق و وفا کردند

آرش، اما همچنان خاموش

از شکاف دامن البرز بالا رفت

وز پی او،

پرده‌های اشک پی در پی فرود آمد»

بست یک دم چشم‌هایش را عمو نوروز،

خنده بر لب، غرقه در رؤیا

کودکان، با دیدگان خسته و پی‌جو،

در شگفت از پهلوانی‌ها

شعله‌های کوره در پرواز،

باد در غوغا

«شامگاهان،

راه جویانی که می‌جستند آرش را به روی قلّه‌ها، پی‌گیر،
بازگردیدند،

بی‌نشان از پیکر آرش،
با کمان و ترکشی بی‌تیر
آری، آری، جان خود در تیر کرد آرش
کار صدها صدهزاران تیغی شمشیر کرد آرش

تیر آرش را سوارانی که میراندند بر جیحون،
به دیگر نیمروزی از پی آن روز،
نشسته بر تناور ساقِ گردویی فرو دیدند
و آنجا را، از آن پس،
مرز ایران‌شهر و توران باز نامیدند

آفتاب

در گریز بی‌شتاب خویش،
سال‌ها بر بام دنیا پاکشان سر زد
ماهتاب،
بی‌نصیب از شبروی‌هایش، همه خاموش،
در دل هر کوی و هر برزن،
سر به هر ایوان و هر در زد
آفتاب و ماه را در گشت
سال‌ها بگذشت
سال‌ها و باز،
در تمام پهنه‌ی البرز،
وین سراسر قلّه‌ی مغموم و خاموشی که می‌بینید،

وندرون درّه‌های برف آلودی که می‌دانید،
رهگذرهایی که شب در راه می‌مانند
نام آرش را پیایی در دل کهسار می‌خوانند،
و نیاز خویش می‌خواهند
با دهان سنگ‌های کوه آرش می‌دهد پاسخ
می‌کُندشان از فراز و از نشیب جاده‌ها آگاه؛
می‌دهد امید،
می‌نماید راه،

در برون کلبه می‌بارد
برف می‌بارد به روی خار و خاراسنگ
کوه‌ها خاموش،
دره‌ها دلتنگ؛
راه‌ها چشم انتظار کاروانی با صدای زنگ
کودکان دیری است در خوابند،
در خواب است عمو نوروز
می‌گذارم کنده‌ای همزم در آتشدان
شعله بالا می‌رود پُر سوز

۲۳ اسفند ۱۳۳۷

از دفتر شعر خون سیاوش (۱۳۴۱)

مقدمه‌ای از هوشنگ ابتهاج (سایه)

[...] زمین او را به خود می‌کشد، ولی او جان‌ش در گرو گرایشی است که به سوی خورشید دارد. در کشاکش همین فروکشیده شدن و میل بالیدن است که درخت ریشه‌اش را سخت‌تر و شاخ و برگش را انبوه‌تر می‌کند. شاعر نیز درختی است که در آرزوی میوه دادن می‌سوزد. آب را بر او بریده و روشنایی را از او گرفته‌اند. در چنین خشکستانی که نه آب هست و نه روشنایی، بالا گرفتن و میوه دادن آرزویی است که جز زردرویی و تهیدستی حاصلی ندارد:

من آن گیاهکم که به امید زیستن
در جان خاک ریشه به هر سو کشانده‌ام
یک گل به دست من نشکفته است و خاها
هر سو به دیدبانی یک گل نشانده‌ام ...
اما انسان بیش از یک درخت است. دانایی سرچشمه امیدهای اوست:

آری منم که در عطش آب سوختم
وین دشت پر از غلغل پنهان چشمه‌هاست ...

اندیشه‌اش در سیاه‌ترین شب‌ها به روشنایی پی می‌برد و به آن ایمان می‌آورد:
چراست در دل تاریکی این گل روشن؟
بیرون از او همه چیز روشنایی را انکار می‌کند و او در نهانگاه جان خویش با خورشید هم‌خانه است:
پیکرم گهواره خورشیدهاست.

ایمان به خورشید، از نیاز به روشنایی است. و شاعر بیش از همه به آن نیاز دارد. او چراغ خویش را فروخته می‌دارد ولی به پرتوی در سراچه‌ی وجود خویش خرسند نیست. همه شهر را غرق نور می‌خواهد. به شب‌نشستگان دشت خاموش صلا می‌زند:

ای دست‌های کار
ای دست‌های رنج
تا کی به دشت‌های پر از انتظار خویش

غم بوته می نهید؟

تصویر چشمه‌های چو خورشید را چه وقت

بر فرش این شبان دل افسرده می دهید؟

اما در روزگاری که «غیرت در بندهای بندگی پیچان و عشق در بیماری دلمردگی بیجان» است چه پاسخی به او خواهند داد؟

افسردگان با زبان خود او می خوانند؟

سرد است روزگار

وین سرد روزگار به چنگال آهنین

در گرم‌خانه‌های دل و جان نشسته است

پژمرده آن چراغ

افسرده این زمین ...

اندوه شاعر گران است. زاری همه باران‌های پاییز در اوست.

دردی تلخ او را می چلانند و آسمان و زمین با او می گریند:

با من اندوه

با گل اندوه

با همه اندوهی همچون مه پیچان ...

بیان نومیدی همیشگی نشانه‌ی از دست رفتن امید نیست. اگر نه دل برداشتن از آرزویی که معنی زندگی است، مرگی دردناک است. شاعر

به چنین مرگی تن نمی‌دهد:

اگر نبود امیدی ...

چرا کلاغ به روی چنار خشک هنوز

به یادبود بهاری که یک جوانه نزد

برای کودک خود آشیانه می‌سازد؟

حتی هنگامی که احساس «سنگ شدن» می‌کند باز آتش همان اشتیاق نخستین، شعله زندگی در دلش زبانه می‌کشد: چون ذره، چون زمین.

چون موج، چون گیاه.

شاعر از تلاش باز نمی‌ماند، سرنوشت او با گروه یکی است. زندگی او به زندگی آنان بسته است. می‌داند که زندگی پایان‌یافتنی نیست. رؤیاهای صادقش را با کسان در میان می‌گذارد و آرزوهای خویش را که آرزوی همگان است برایشان بازگو می‌کند:

همچون زمین به فصل بهاران شکافتن

چون ذره از تشعشع خورشید تافتن

موجی شدن به پهنه‌ی دریای بیکران

گشت بزرگ و جنبش جاوید یافتن

صبحگاهان سینه بر خورشید

شامگاهان چشم بر اختر

جویباری بودن و هرگز ناستادن

با بلندی‌ها و پستی‌ها در افتادن

ریختن با خنده‌ها در شط

پیش رفتن تا دل دریا.

خاطر آدمی فراهم‌آمده‌ی یادگارها و یادبودهاست. عشق و امید او با آرزوهای همه گذشتگانش آمیخته شده و از آن نیرو گرفته‌است. و هم بدین‌گونه است که حال با آینده پیوند می‌یابد. بزرگی انسان از همین آمیختگی با گذشته و آینده است و از همین جاست که یک انسان مجموعه‌ی همه جان‌ها و جهان‌هاست.

*

«خون سیاوش» که از خود شاعر نام گرفته یادآور داستانی کهن نیز هست: داستان عشق و زندگی که از میان آتش می‌گذرد و سرانجام درستی خود را استوار می‌دارد. داستان جاودانگی که در کام مرگ هم زاینده و زوال‌ناپذیر است. شاید این شعرها نیز شاخه‌هایی است که از خون سیاوش رسته و نمودار داغی است که هنوز تازه است و سوگند پهلوانان را به یادشان می‌آورد. اگر تلخ است و اگر شیرین، به دل می‌نشیند و رسا و نارسا فریادی است که از سینه‌ای جوشان برمی‌آید. فریادکننده چندان در بند تحریر صدا و زیر و بم آواز نیست. ضرورتی در او بانگ برمی‌دارد و چه بسا که نفوذ و هیبت فریاد از همین جوشش وحشی و پرداخت‌نشده‌ی آن است [...].

یادگار

برای مرتضی کیوان
ای عطر ریخته
عطر گریخته
دل عطردان خالی و پر انتظار توست
غم یادگار توست

مهر ۱۳۳۴

طرح

سر کشید از پس کوه
ساقه‌ی نازک صبح
رود در بستر سیماب خزید

روی پرچین، لب نهر
برگی از شاخه‌ی انجیر افتاد
بچه گنجشک سحر خیز پرید
کسی از دور برآورد آوا
باد با نغمه‌ی تنه‌اش گریخت
باز شد پنجره‌ای گیسویی
سایه بر روز ز راه آمده ریخت

۱۳۳۵

تشویش

من مرغ آتشم

شب را به زیر سرخ پر خویش می کشم

در من هراس نیست ز سردی و تیرگی

من از سپیده های دروغین مشو شم

مرداد ۱۳۳۴

شب‌نم

خیال حوصله‌ی بحر می‌پزد هیهات!

چه‌ها است در سر این قطره‌ی محال‌اندیش

حافظ

در نشیب پرشتاب برگ‌ها

شب‌نمی هستم سراپایم نگاه

اشک شب بودم شدم لبخند صبح

بر لب گل می‌شوم تصویر آه

لرزش جان مرا اندک مبین

پیکرم گهواره‌ی خورشیدهاست

سینه‌ی تنگم پر از توفان و موج

چشم من لبریز از امیدهاست

در دلم فریاد تندرهای خشم

در سرم‌اندیشه‌ی دریا شدن

از بلورین جامه بیرون آمدن

پر شدن، آوا شدن، صحرا شدن

سایه‌ی هستی به سیمایم چنان
نقش‌های دلکش رنگین کمان
خنده، خالی از بدی‌های زمین
سینه، سرشار از نگاه آسمان

من دمی از روزگارم، بی‌درنگ
کنده از دیروز و در فردا نهان
گرچه مرگم کام بگشوده است باز
شب‌نم خندان به راه خود روان

آبادی

چشم و اکردم نه آبی و نه آبادی
بیابان بود و وادی از پی وادی

به ماندن یا به خفتن گرچه آسان بود
در نگم بی‌گمان با مرگ یکسان بود

به دل گفتم که پایانی بدین بیگانه صحرا هست
به چشم اندازها آنجا که خاک و آسمان آبی است
کناری گوشه‌ای از بهر مأوا هست

راه افتادم
ز هر سنگی گرفتم سایه از هر خار شیر خشم
نهادم راحت شب را در انبانه

نگاه روز را در چشم

راه بسپر دم

شدم ژولیده مو، آشفته رو لب چاک دل خسته

عصا بشکسته و راه نفس بسته

به من گر سایه‌ای آسایش جان بود

ز چشم مرگ و بال لاشخواران بود

بدین سان پای من می‌رفت میلغزید می‌استاد

که تا آخر گذارم بر کنار تپه‌ای افتاد

شگفتا من چه می‌دیدم: به هر سو گور و گورستان

فراموش از هراس و هول آن وادی

گذشتم از فراز قبرها رقصان

ز شادی بانگ سر دادم که: نزدیک است آبادی

دی ۱۳۳۸

گل‌های سپید

برای ه. ا. سایه

شب‌ها که ستاره هم فرو خفته است

گل‌های سپید باغ بیدارند

شب‌ها که تو بی‌بهانه می‌گریی

شب‌ها که تو عطر شعرهایت را

از پنجره‌ها نمی‌دهی پرواز

گل‌های سپید باغ بیدارند
شب‌ها که دل تو با غمی مأنوس
پیوندی تازه می‌زند پنهان
شب‌ها که نسیم هم نمی‌آرد
از دره‌ی مه گرفته هیچ آواز
در زیر دریچه‌ی تو بیدارند
گل‌های سپید باغ خواب‌آلود
شب‌ها که تو عاشقانه می‌خوانی
شب‌ها که چو اشک تو نمی‌تابد
یک شعله درین گشاده چشم انداز

این باغ و بهار خفته را هر شب
گل‌های سپید باغ بیدارند
شب‌های دراز بی‌سحر مانده
شب‌های بلند آرزومندی
شب‌های سیاه مانده در آغاز

شب‌ها که تو عاشقانه می‌خوانی
شب‌ها که تو بی‌بهبانه می‌گریی
شب‌ها که ستاره هم فرو خفته است
گل‌های سپید باغ بیدارند
جان تشنه‌ی صبح روشنی پرداز
اردی بهشت ۱۳۳۹

ماهی آینه

آینه با خود می‌اندیشد:

وہ چه ناپاکی است

پاکدل بودن

بی تکاپویی نشستن

لغزش پای کسان را پیش چشم خلق بنمودن

بی گره بگرفتن اندر روی و پیشانی

صد گره از گیسوان یار بگشودن

آینه با گرد غم بر روی پیشانی می‌اندیشد:

من نمی‌گویم صدای ناله‌های جنگلی در خواب

من نمی‌گویم صدای بال‌های موج در توفان

من نمی‌گویم صدای گردباد مست

اما در دل تنگم نیازی هست:

یک صدا، حتی صدای پاره‌ی سنگی که روزی

شیشه‌ی همسایه را بشکست

آینه در عمق تاریکی خیال روشنی دارد، می‌اندیشد:

صبحگاهان سینه پُر خورشید

شامگاهان چشم پُراختر

جویباری بودن و هرگز نه استادن

با بلندی‌ها و پستی‌ها در افتادن

ریختن با خنده‌ها در شط

پیش رفتن تا دل دریا
نه چنین یخ بسته در گنج اتاقی تیره و تنها
آینه، افسرده در گنج اتاق تیره و تنها می اندیشد:
ای دریغا پای
ای دریغا دست
ای دریغا در رگ شفاف من روزی
جنبش گلگون ماهی های ناپیدا
نه همه تصویر
نه همه رؤیا

آینه با خود می اندیشد
آینه پاک است
آینه زیبا است
آینه غمگین
آینه تنها است
آذر ۱۳۳۹

طنین

این جهان کوه است و فعل ما ندا
سوی ما آید نداها را صدا مولوی
مولوی

او ساکت است و کوه همه آواست
اندیشه می کند:
«گر گنگ، گر رسا»

با من غریب نیست
آواز کوه‌ها

هر سنگ پاره‌ای
یک پارچه نواست
گویا که کوه را
امشب شب دعاست

دور است از من این همه آوا و در من است»
اندیشه می‌کند:

«این نغمه‌ی کشیده پر از تخته سنگ‌ها
این بانگ پر غرور کنام پلنگ‌ها
وین تلخ بوته‌ها
کآرام در زمین دلم ریشه می‌کند...»

اندیشه می‌کند ز کدامین لب
این را شنوده است؟ کدامین شب؟

او ساکت است و کوه همه فریاد
اندیشه می‌کند:
«گر از لب من است سرود و پیام کوه
کو آن سرودخوان؟
کو آن پیامبر؟»

می‌گرید او به تلخی و از دور کوه‌ها

شب‌های دشت

شب‌های دشت، از همه پیوندها رها است
شب‌های دشت، خلوت خاموش بادها است

پنهان و آشکار
در قلب دشت، دست گون باز می‌شود
وین بوته‌ی عبوس
چون چنگیان پیر
با نغمه خوان باد هم آواز می‌شود:

ای بی‌کرائگی!
من آن گیاه‌کم که به امید زیستن
در جان خاک ریشه به هر سو کشانده‌ام

ای جاودانگی!
یک گل به دست من نشکفته است و خاراها
هر سو به دیده بانی یک گل نشانده‌ام

آری منم که در عطش آب سوختم
وین دشت پُر ز غلغل پنهان چشمه‌ها است
چشم انتظار ابرم و باران ولی دریغ
ابری اگر به من گذرد، اسب بادپا است
آخر دلم ز آبی این آسمان گرفت

ابر سیاه و گوهر باران او کجاست
سستی گرفت ریشه و جز رشته‌ای نماند
آن گردباد عاصی و طغیان او کجاست

این رشته‌گر نبود به پایم گره‌زده
یک روز چون کبوترکی می‌گریختم
دل بستگی نبود به خاکم اگر، شبی
دامان چو باد بر تن خود می‌گسیختم

ای پیش‌تر گریخته از دیدگاه من!
ای راه بی‌درنگ!
ای دورتر دویده ز مرز نگاه من!
ای باد بی‌لگام!
حرفی است با شما
یک حرف، یک پیام

شب‌های دشت از همه پیوندها رهاست
شب‌های دشت خلوت خاموش باها است
بهمن ۱۳۳۹

بهار می‌شود

یکی دو روز دیگر از پگاه
چو چشم باز می‌کنی
زمانه زیر و رو
زمینه پرنگار می‌شود

زمین شکاف می خورد
به دشت سبزه می زند
هر آنچه مانده بود زیر خاک
هر آن چه خفته بود زیر برف
جوان و شسته رفته آشکار می شود
به تاج کوه
ز گرمی نگاه آفتاب
بلور برف آب می شود
دهان دژه ها پر از سرود چشمه سار می شود

نسیم هرزه پو
ز روی لاله های کوه
کنار لانه های کبک
فراز خارهای هفت رنگ
نفس زنان و خسته می رسد
غریق موج کشتزار می شود

در آسمان
گروه گلّه های ابر
ز هر کناره می رسد
به هر کرانه می دود
به روی جلگه ها غبار می شود

درین بهار، آه!
چه یادها

چه حرف‌های ناتمام
دلِ پر آرزو
چو شاخ پر شکوفه باردار می‌شود

نگار من!
امید نوبهار من!
لبی به خنده باز کن
ببین چگونه از گلی
خزان باغ ما بهار می‌شود
بهمن ۱۳۳۹

داربست

من داربست گوشه‌ی این باغ بی‌گلم
ای نودمیده تاک!
از جنگل بزرگم و در این زمین سخت
بنشسته‌ام به خاک

در خون من هنوز
شور ز نوشکفتن و جوش جوانه نیست
بنگر که در شکاف دلم از هوس تهی
سبزینه‌ای، گلی که بر آرد زبانه نیست

اما چه برگ‌ها
در جنگل نهفته‌ی جان باد می‌خورد
اما چه مرغ‌ها

از شاخسار خاطره پرواز می‌کند:

بذری دگر به سینه‌ی این دشت کاشتن

طرحی دگر به باغ بهاران نگاشتن

در رهگذار غارت توفان ریشه کن

پیوند داشتن

رفتن ولی به لب

لبخند داشتن

بردار سر ز خاک

ای نازنین نهال

بر بازوان من بنه آن ساق‌های تُرد

آن میوه‌های کال

در پنجه‌های بسته‌ی تو این درنگ چیست؟

گاه درنگ نیست

پیش آی و باز شو

بر دست من بایست

بر دوش من بمان

هم بسته باشکسته دل پر نیاز شو

در گردنم ببیچ

بر پیکرم بتاب

بالا بگیر و بر شو و در بام نیم روز

پر کن به جام سبز، می از خون آفتاب

باشد به روزگاری از عهد ما نه دور

بینم به سایبان تو خورشید باده را
بینم به پایکوبی مستانه و سرود
انبوه خستگان غم از دل نهاده را
خرداد ۱۳۴۰

جهان پهلوان

برای تختی

جهان پهلوانا صفای تو باد
دل مهرورزان سرای تو باد

بماناد نیرو به جان و تنت
رسا باد صافی سخن گفتنت

مرنجاد آن روی آزر مگین
مماناد آن خوی پاکی غمین

به تو آفرین کسان پایدار
دعای عزیزان تو را یادگار

روانت پرستنده‌ی راستی
زبانت گریزنده از کاستی
دلت پرامید و تنت بی شکست
بمانادای مرد پولاد دست

که از پشت بسیار سال دراز
که این در به امید بوده است باز

هلا رستم از راه باز آمدی
شکوفای جوان سر فراز آمدی

طلوع تو را خلق آیین گرفت
ز مهر تو این شهر آذین گرفت

که خورشید در شب درخشیده‌ای
دل گرم بر سنگ بخشیده‌ای

نبودی تو و هیچ امیدی نبود
شبان سیه را سپیدی نبود

نه سوسوی اختر به چشم چراغ
نه از چشمه‌ی آفتابی سراغ

فرو برده سر در گریبان همه
به گل سایه‌ی شمع پیچان همه

به یاد تو بس عشق می‌باختند
همه قصه‌ی درد می‌ساختند:

«که رستم به افسون ز شهنامه رفت

نماند آتشی دود بر خامه رفت

جهان تیره شد رنگ پروا گرفت

به دل تخمه‌ی نیستی پا گرفت

به رخسار گل، خون چو شبنم نشست

چه گل‌ها که بر شاخه‌ی تر شکست

بدی آمد و نیکی از یاد برد

درخت گل سرخ را باد برد

هیاهوی مردانه کاهش گرفت

سراپرده‌ی عشق آتش گرفت

گر آوا در این شهر آرام بود

سرود شهیدان ناکام بود

سمند بسی گرد از راه ماند

بسی بیژن مهر در چاه ماند

بسی خون به تَشْتِ طلا رنگ خورد

بسی شیشه‌ی عمر بر سنگ خورد

سیاووش‌ها کشت افراسیاب

ولیکن تکانی نخورد آب از آب

دریغا ز رستم که در جوش نیست

مگر یاد خون سیاووش نیست؟»

از این گونه گفتار بسیار بود
نبودی تو و گفته در کار بود

کنون ای گل امید باز آمده
به باغ تهی سروناز آمده

به یلدا شب خلق بیدار باش
به راه بزرگت هشیوار باش

که در تنگنا کوچهی نام و ننگ
که خلق آوریده است در آن درنگ

تو آن شبرو ره گشاینده‌ای
یکی پیک پرشور آینده‌ای

بر این دشت تَف کرده از آرزو
تویی چشمه‌ی چشم پر جست و جو

تو تنها گل رنج پرورده‌ای
که بالا گرفته بر آورده‌ای

به شکرانه این باغ خوشبوی کن
تو از باغی ای گل بدان روی کن

کلاف نواهای از هم جدا
پی آفرین تو شد یک صدا
تو این رشته‌ی مهر پیوند کن
پریشیده دل‌ها به یک بند کن

که در هفت خوان دیو بسیار هست
شگفتی دد آدمی سار هست

به پیکان دیوان نیاز آیدت
چنان رشته‌ای چاره ساز آیدت

عزیزا! نه من مرد رزم آورم
یکی شاعر دوستی پرورم

ز تو دل فروغ جوانی گرفت
سرودم ره پهلوانی گرفت

ببخشا سخن گر درازا کشید
که مهرت عنان از کفم واکشید

درودم تو را باد و بدرود هم
یکی مانده بشنو تو از بیش و کم

که مردی نه در تندی تیشه است

که در پاکی جان و اندیشه است

بهمن ۱۳۴۰

از دفتر شعر سنگ و شبنم (۱۳۴۵)

چند دوبیتی و رباعی (۱۳۴۵)

غروب راه دوره وقت تنگه

زمین و آسمان خونابه رنگه

بیابان مست زنگ کاروان هاست

عزیزانم چه هنگام درنگه

منم چنگی غنوده در غم خویش

به لب خاموش و غوغا در دل ریش

غبارآلود یاد بزم و ساقی

گسسته رشته اما نغمه اندیش

غباری خیمه بر عالم گرفته

زمین و آسمان ماتم گرفته

چه فصل است این که یخبندان دل هاست

چه شهر است این که خاک غم گرفته؟

از کوه برآمدیم و با رود شدیم
درگیر به آنچه جان بفرسود شدیم
ما چشمه‌ی جوشنده‌ی پاکی بودیم
در راه دریغا که گل آلود شدیم

گفتند که غم دولت جاوید گرفت
گفتند که یاس جای امید گرفت
گفتیم چراغ باده روشن بادا
تاریکی اگر خانه‌ی خورشید گرفت

باد است و پراکنده به هر سو پر من
در جنگل خاموش خزان پرور من
پربارتر از غمم بین باغم را
ای سرکش ای امید ناباور من

بگرفته غم غروب، کوهستان را
پوشانده غبار مه، ره چشمان را
پاییز نشسته بر همه دره، ولی
من می‌شنوم بوی گلی پنهان را

از دفتر شعر با دماوند خاموش (۱۳۴۵)

باور

به مناسبت مرگ ناظم حکمت
باور نمی‌کند دل من مرگ خویش را
نه، نه من این یقین را باور نمی‌کنم
تا همدم من است نفس‌های زندگی
من با خیال مرگ دمی سر نمی‌کنم

آخر چگونه گل خس و خاشاک می‌شود؟
آخر چگونه این همه رؤیای نونهال
نگشوده گل هنوز
ننشسته در بهار
می‌پژمرد به جان من و خاک می‌شود؟

در من چه وعده هاست
در من چه هجرهاست
در من چه دست‌ها به دعا مانده روز و شب
این‌ها چه می‌شود؟

آخر چگونه این همه عشاق بی‌شمار
آواره از دیار
یک روز بی‌صدا
در کوره راه‌ها همه خاموش می‌شوند؟

باور کنم که دخترکان سفید بخت

بی وصل و نامراد

بالای بام‌ها و کنار دریچه‌ها

چشم انتظار یار سیه پوش می‌شوند؟

باور کنم که عشق نهان می‌شود به گور

بی آنکه سر کشد گل عصیانی‌اش ز خاک؟

باور کنم که دل

روزی نمی‌تپد؟

نفرین بر این دروغ، دروغ هراسناک

پل می‌کشد به ساحل آینده شعر من

تا رهروان سرخوشی از آن گذر کنند

پیغام من به بوسه‌ی لب‌ها و دست‌ها

پرواز می‌کند

باشد که عاشقان به چنین پیک آشتی

یک ره نظر کنند

در کاوش پیایی لب‌ها و دست‌هاست

کاین نقش آدمی

بر لوحه‌ی زمان

جاوید می‌شود

این ذره ذره گرمی خاموش‌وار ما

یک روز بی‌گمان

سر می‌زند ز جایی و خورشید می‌شود

تا دوست داری آم

تا دوست دارمت

تا اشک ما به گونه‌ی هم می‌چکد ز مهر

تا هست در زمانه یکی جان دوست‌دار

کی مرگ می‌تواند

نام مرا بربود از یاد روزگار؟

بسیار گل که از کف من برده است باد

اما من غمین

گل‌های یاد کس را پرپر نمی‌کنم

من مرگ هیچ عزیزی را

باور نمی‌کنم

میریزد عاقبت

یک روز برگ من

یک روز چشم من هم در خواب می‌شود

زین خواب چشم هیچ کسی را گریز نیست.

اما درون باغ

همواره عطر باور من در هوا پر است

غزل برای درخت

تو قامت بلند تمنایی ای درخت!

همواره خفته است در آغوش آسمان
بالایی ای درخت!
دستت پر از ستاره و جانت پر از بهار
زیبایی ای درخت!

وقتی که بادها
در برگ‌های در هم تو لانه می‌کنند
وقتی که بادها
گیسوی سبز فام تو را شانه می‌کنند
غوغایی ای درخت!

وقتی که چنگ وحشی باران گشوده است
در بزم سرد او
خنی‌اگر غمین خوش آوایی ای درخت!

در زیر پای تو
اینجا شب است و شب زدگانی که چشمشان
صبحی ندیده است
تو روز را کجا؟
خورشید را کجا؟
در دشت دیده غرق تماشایی ای درخت؟
چون با هزار رشته تو با جان خاکیان
پیوند می‌کنی
پروا مکن ز رعد

پروا مکن ز برق که بر جایی ای درخت!

سر برکش ای رمیده که همچون امید ما
با مایی ای یگانه و تنهایی ای درخت!

پیوند

هر خانه را دری است
هر در به کوچه ای لب خود باز می کند
هر کوچه سرگذشت به دست آوریده را
با پیچ و تاب در گلوی شاهراه ها
آوازمی کند

از راه کوچه هاست که هر تنگخانه ای
با قلب شهرها
پیوند نازکانه ای آغاز می کند

غم خانه ام، پُر از
آوازه های عشق
اما دریغ هر در این خانه بسته اند
اما دریغ هر رگ این کو بریده اند
پیوندها همه
یک جا شکسته اند

در زیر سقف خویش وز همسایگان جدا
هر تنگدل ز روزنه ای مویه می کند:

من از کدام در؟

من در کدام کو؟

من با کدام راه؟

زاینده گی

هر شب ستاره ای به زمین می کشند و باز

این آسمان غم زده غرق ستاره هاست

باران چه کرد خواهد؟

ای ابر باردار!

بر بام ما مبار!

بر بام کاغلی چه گلی سبز می شود؟

ای بر زمین غم زده ام چشم دوخته!

پرگیر و بگذر از سر این دشت بی نفس

باران چه کرد خواهد با کشت سوخته!؟

ای ابر خیره سر!

پر باز کن پیر!

وان سینه ریز گوهر باران کشیده را

از دشت ما بگیر و به منقار خود ببر!

بر آسمان وحشی مردان کشتکار

رو آشیانه کن!

بر چشم سبز جنگل بیدار لانه کن!

آنجا بیار یک سره کاندلر پناه تو

خشم از میان مهلکه تن می کند رها
آنجا که با نوازش انگشت های تو
سر سبز می شود گل سرخی همه صفا

ای ابر تیره رنگ!
بشتاب بی درنگ!
دست از سرم بدار و پی کار خویش گیر
راه دیار دل شدگان را به پیش گیر
بگذار خود بیارم بر بام و دشت خویش
بگذار خود بگیریم بر سرگذشت خویش!

مگس

سمج اندیشه ی موزی فعلی است
کز سر من گویی
سر پرواز ندارد هرگز
و من کم طاقت
هر چه می گویم و میرانمش از راه دگر می آید

در چنین خشک هوا
کز تف داغ دمش
هر خیال خامی پخته نماید به نظر،
با چه سنجم آخر فکرم را،
یا که آخر به چه تدبیری من
تن رها دارم از آزارش

خاموشانه

من در صدف تنها

با دانه‌ای باران

پیوسته می‌آمیختم پندار مروارید بودن را

غافل که خاموشانه می‌خشکد

در پشت دیوار دلم دریا

بینایی

ستمی آوردند

سخت، ای دوست به چشم من و تو

که از آینه بسی نقش پذیراتر بود

چشم‌بندی کردند

آسمان را به زمین آوردند

و زمین را چون مرغ

به هوا پر دادند

چشم‌بندی کردند

و در این معرکه، ما

هر چه را دیگر چیزی دیدیم

هر چه را دیگر چیزی خواندیم

راست گفتیم ولی راست نیامد به درست

از سراشیبی این گردنهی لغزنده
کور رهیاب - که از دست و دل خویش مدد می گیرد -
به سلامت بگذشت
و تو و من ای جان
اندر امید آن آتش افروختنی بر سر کوه
در تک تاریک درّهی هول
بینواتر ماندیم

شب جادو را دیدی به سمندش که از این خطّه گذشت
و گیاه و گل این واحه به نعلش کوبید
خیز و اکنون که به دشت
صبح شبنم زده ای می دمد از دورادور
بار دیگر با من
این جهان را بر چشم اندازی شسته بین
و بین
این گل تازه که در پنجره ام می شکفت خواب آلود

درد دست

سال های آرزگاری هست
که می آزارد
خارشی دستان خشک و خالی ام را سخت
و در انگشتان غمگین مانده ام مانده است
شوق سرشار فشردن ها:

آهن سردی، خمیری، رشته ای، دستی

سنگ خارای سیاهی یا که رنگین برگ گلبرگی

دست من خالی است

ای طیب آشنا دردی است در دستم

که به انگشتان خشک و خشمگین هر دم

می فشارم من گلویش را

گل و بلبل

لانه‌ام در باغ صیاد است

بشنوید ای تُندریان تن آسوده

سینه‌ام در هر دمی آماج‌گاه تیر بیداد است

پندگویان می دهندم پند:

ماندنت، بیهوده اینجا ماندنت تا چند

بال بگشا، دل بکن از این خطر خانه

آشیان بردار از شاخی که هر دم در کف باد است

من ولی در باغ می مانم که باغم پُر گل یاد است

وز فراز چشم اندازم فراوان پرده‌ها پیدا:

برگ افشان درختان تبرخورده

مرگ شب‌نم‌ها

سرکشی خاها و جست و جوی ریشه‌ها در خاک

عطر پنهان بهاری زندگی آرا

این چه فریاد است

بلبلان خسته بال خار در پهلوا؟
مرگ، در باغی که هر گلدانه‌ی خشمی در آن رویاست
مرگ، در باغی که من دارم
در کنار غنچه‌های تنگدل زیباست

آری، آری من به باغ خفته می‌مانم
باغ، باغ ما است
پنج روزی بیش و کم، گر پایمال پای صیاد است

هنگام هنگامه‌ها

۱

هان ای شب خارایی!
سنگ صبورم شو
و در گرد آتش پژمرده‌ام بهل
ای هاله‌ی نیلی فام!
تا بگویمت
آن چه را که دیگر نمی‌توانمش نهفت

بختم کوتاه ماند
و دستم از آن کوتاه‌تر
و تلاش‌ها همه آواره شدند

منم و بالاپوش سرما
بر گرده‌ام

و گرسنگی - یادگار ماندگار -

در روحم

و هزاران یاد دیگر

که رستاخیز وحشت انگیزشان

در پهنه‌ی جان من است

کجایید ای واژه‌های گرمی بخش

که انگشتان یخ‌زده نمی‌یابدتان!

نه گل نیم باز تبسمی

و نه سوسوی مهربانی فانوس چشمی

چهره‌ها در تاریکی است [...]

ای انسان!

تو را شایسته چنان است که

پرستار زیست نورس

در سیاره‌های آسمان باشی

نه قصّاب کودکان سیاه و زرد

در قلب گرم زمین

باری چنان شد که مردمان

پی سود و سود خویش گرفتند

آری چنان شد که حتّی برادران

و چون ما برادران را

روزی خواهی و روزی خواری

جدا می‌کرد

گفتیم:

«چه جای تأسف، برادری برجاست»

و اینک که زنده مانده‌ام

تا جنگ برادران را مشاهده‌گر باشم

و پاشیدگی دماوند استحکام را

بینم،

ای دیوارهای بلند واقعیت!

ای آینه‌های در هم افتاده‌ی راستی!

بگویند که آواز آرزو را

من چگونه تحمل کنم به تن؟

تیغ برکش ای فریاد ورجاوند!

که هنگام هنگامه هاست

ورنه دیوها

افسانه‌های زیبا را تسخیر می‌کنند

و شاعران

در گذرگاه‌ها به تصنیف فروشی

آواز می‌دهند،

و مسیحادمان

به مرده شویی خواهند نشست

آری بانگ بردار ای فریاد!

که سرنوشت پاکی و ناپاکی این خاک بذر گشته

با توست

پرنده‌ی نور

در کدام مشت بسته زندانی است؟

و فلز آفتاب

در خون چه کسان زنگ می خورد؟

طلوع کن ای خورشید سیاه خشم

و ما را

در زیر چتر دردمندی خویش

فراهم آر

تا اینک که

دست و بخت کوتاه مانده

و دهان‌ها

با بوسه‌ی سرد قفل همدم است

رها کنیم چشمانمان را

در سراییدن سرود اشک،

که باشکوه است

حماسه‌ی برگزاری اشکریزان مردمی خاموش

در معبر فاتحین

و جدایی را نقبی دیگر بزنیم

به‌سوی سرانگشتان کورمال رفاقت

چه، ای آشنایی تپش‌ها!

نطفه‌ی قیام در شماست [...]

ای بیداری شکوفه‌ها!

صبح را در آستانه

منتظر مگذارید!

ای کبوتران سپیدبال پیام!

باور کنید که لب‌های آدمی

هنوز پاک‌ترین آشیانه هاست

به کدام اشک تراش شادی دادیم؟

که از الماس

گران‌بها تر نیامد

و کدامین یاقوت

از خون ما صورت نبسته بود؟

کجاست چهچه‌ی بلبلان عاشق،

خوشایند سرخ گل مغموم درون سینه‌ها؟

ای شاخه‌های بی‌ثمر!

ای زنان و ای دختران شهر

کو میوه‌ای که ترانه‌ای بدان رنگین گردد؟

کو معجزه‌ی رسالتی در اثبات سلطنت مهر؟

کو انگیزه‌های شیرینی‌تان

در نقرِ کتیبه‌ی محبت بر سینه‌ی بیستون‌ها

ای خداوندان دلخواه

کو لالای مادرانه‌تان

برگهواره‌های بی تکان دوستی!؟

و شما ای آفریدگاران بی اعتنا

ای هنروران مهتاب‌زده!

کاش که جلادی‌تان با من بود

کاش

تا با تبرم از پیکرتان

گل‌های شادی و عشق می‌تراشیدم

از شما

که دیده از زخم و زحمت

بر می‌گیرید

و چشم به بخور افیون می‌شوید!

اگر بناگاه

دستی دریچه کوب

خواب نیم شبی‌تان را آشفته کرده است

می‌دانید

که در این یلداهای بی روزن

قلبم با من چه می‌کند:

هی شاعر!

گرد آورده‌هایت را از کوی و برزن

به سبد کردی و در بازار خودفروشان

به تحسینی فروختی

و آنگاه شادمانه در تخت آفرین لمیده‌ای؟

بی خبر که شنوندگان

مسحور وزن‌های دل‌انگیز

مفتون واژه‌های هوش ربا

در کوچه‌های بن‌بسته فقر

در به در ایستاده‌اند؟

با من بگو!

با من به نجوا بگو

که وقتی چکامه‌هایت پایان گرفت

که وقتی از دالان ستایش فریفتگانت

عبور کردی

کدام دست به فرمان شعر تو

گرد از رخساره‌ی تفنگ شکاری‌اش زدود

کدام دل

در کمین خطر نشست

یا، آخر کدام پا

جسورانه راه خانه‌ی معشوق را گرفت [...]...

۲

از مرز کهنگی می‌گذری

هشدار!

که قرن تازه‌ای

به زیر پایت کشیده می‌شود

دگرگونی

با کوره‌ی گداخته‌اش در غلیان

شکافته لب و دهانه گشوده

چشم بر تو دارد
خانه‌ی ذهن را
از قالب‌ها پرداز
و شکل گرفته‌ها را
فرو ریز
تا سبک بارتر بگذری

یکسر تمام شب را
جار می‌زنند
که آفتاب برآمد
و آنگاه
خورشیدی را که با گل پخته
ساخته
و بر بام مغرب آویخته‌اند
می‌نمایانند
تا نمازگزاران مهر
قبله‌ی روشنی را فراموش کنند

کاگل خورشیدشان به چنگ آر
و به یک سیلی
لعاب از رخساره‌اش بریز!
چه، ما به کهکشان می‌رویم
که مادر خورشیدهاست،
و فرزند آرزو
همواره از انسان بلند قامت‌تر است

بیا که با ساده‌ترین توافق:

«این که سرد است و آتشی باید»

«این که شقایق کوهستان هامن را دوست داریم»

یا هر چه تو بگویی از این دست

بیگانگی را باطل کنیم

و همراهی را

تا آخرین پله برآیم

که در آنسوی مرز امروز

انسان بر آینده‌ها

کودکی است نو تولّد

که نخستین کلماتش

اولین سنگ‌های بنای جهانی است که

صد ساله‌ی فردا را بر دوش می‌کشد

تو بیا ای زمینه‌ی بکر!

ای معصومیت! که آینه دار ستارگانی

چه بسیار از ما

که ماهی بر کنار افتاده‌ای هستیم

- جستنی به امید رهایی

به خاکمان نشانده -

ای رهگذر!

به خشونت نوک پایی

دوباره

دریایی به ما بخش!
لذت عبور از میان کوه‌های موج
رقص گرداب‌ها!
زمزمه‌ی هماهنگ تلاش در کرانه‌ها!
خواب ما لبریز از دریاست
گذرنده‌ی خوشونتی!

در هیاهو مگرد
ای مؤمن!
که معجزی پیامبر عصر ما
خاموشی است و کار
و من، این رسول را
بیرون از دروازه‌ی تاریک قصه‌ها
دیده‌ام:

در غروبی که
برف از بام کاروانسرای میروفت
هنگامی که
میکروسکوپی را به جستجویی میزان می‌کرد
و آخرین بار
در تصویر یک روزنامه
که با همراهان بسته‌ی دل خسته
به اسارت می‌رفت

نه صلا‌ی اذانی

و نه صلیب نشانه‌ای
آیه هاشان
تراش سنگ‌ها
خم آهنک‌ها
و پیوند زمین و آسمان‌هاست

به پیرامونت بنگر!
آیا همسایه‌ی خاموش‌ت را می‌شناسی؟

یا پیامبری کن ای فشرده لب!
یا به سخن خدایی کن
و به شلاق و نوازشی توأم
در جلگه‌ی سرسبز ترانه‌ها
قومی دیگر بیافرین!
که گردباد سهمگینی در افق
بال گرفته است
و این، نه خواب است و نه رؤیا

که من
پیشروی هجوم بی‌آوازش را
چون شعله‌ای نامریی
در برگ کاغذ،
در تن زمانه می‌بینم
که من
صدای فرورفتن دندان موریانه‌ای‌اش را

در گوشت شعر و اندیشه

می شنوم

آری می جووند و پیش می آیند

آسمانمان را

خونمان را

و جرّتمان را

و تنها

هراس بی هنگام چشم پرندگان

گواه من است

و شاید

فریاد کودکان در گهواره ها هم

از گزند این دندان هاست

باورم دار ای عاشق!

و فاصله ی دو دیدار را کوتاه کن

کوتاه تر

تا زندگی سراسر

دیداری باشد و وعده گاهی واحد [...]]

۳

باز آ به کوهستان ای سمند خسته!

که تاب ابریشم یال تو

هنوز

دستاویز جسارت هاست

بی تو صخره سنگی است

و با تو

صخره سنگری

بی تو

صحرا بزرگواری بی فرزند است

باز آ!

که قبیله‌ی پر زاد و رود رنج

از تنگه‌ی تنگ می‌گذرد

باز آ!

دلتنگی اگر هست

بیابانی و بانگی

و به هنگام زوال

مرگ سمندان بر ستیغ‌ها

شایسته‌تر

ای بی حوصلگی! با خطر آشتی کن

با خود آشتی کن

چه، تو در دوست داشتن خطا نکردی

چندان که در دوست گرفتن

آن که بر سر بازار قطعه قطعه شد

گرچه یاورانی چند داشت -

به خویشتن باوری نداشت

بیهوده، به شهر آمده بود

به مهمانی می رفت

نه میدان

عشوه می داد نه عشق

وعده می کرد و دیدار نداشت

گلفروشی می کرد

در راسته‌ی گدایان و گز مه‌ها

و امانش ندادند

چه در مصاف راهزنان

سلاحی بر نداشت

و بدین دم سرد نیز، بر نخواهد خاست

چه بازماندگان سببی اش - که با شهرتش پیوند داشتند -

به ختم و تر حیمش نشستند

و بر مزارش

سنگی سنگین نهادند

و با یادبودش در گوشه کنار

مزد افتخار گرفتند

ولی اینک که

از قامت نان‌ها کاسته می شود

و بر قیمت آن‌ها افزوده

و فقر از بی خوابی

نیمه شبان به کوی و برزن

پرسه می‌زند

و اینک که دسته گل ستایش از شهرداری‌ها

کودکی رها شده

در هر پس‌کوچه است

اینک که

به ستوه آمدگی

خود کشی می‌کند

و آوارگی

در ستون گمشدگان نام می‌نویسد

اینک که یک چتول ودکا

در دکه‌ای مسکنت بار

تاریخ چند هزار ساله‌ای را از خاطر

می‌شوید

اینک که عشق

گل خشکیده‌ای در میان دو صفحه‌ی فولادی است

و حت، ی برای من

عطری است در خیال

اینک که برای شرکت در شب نشینی‌ها هم

باید گواهی عدم سوء پیشینه به دست داشت

اینک که دیروز، در خدمت امروز

مقاطعہ کاری می‌کند،

ای ریشه‌ی نامیرا
در باغچه‌ی جان گل کن
ای سیا علف! از گلیم زندگی زیر ما بروی!
که مرا با تو پیوندهاست
چه من
گرگ زخم‌دار پی شده‌ام
که زخم تنم را
به زبان درمان خواهم کرد
اُمّادر روحم
گلولة هاست

با زوزه‌ی من،
مژده‌ای نیست،
با زوزه‌ی من یاسی نیست
من با جراحت جان خویش هشدار می‌دهم:
ای در کنارم آرمیده!
آن دم که آشیانه‌ی پر تیغ آفتاب
از شاخه‌های کوتاه
فرو افتاد،
بیگانه مرد، آتشبارهای بر کف
در جنگل ورود کرد
و سایه‌اش در تاریکی وسعت گرفت

گر بخشبی
فردایی نخواهی داشت

و ظلمت، زندانی ابدی خواهد بود

دردا

که زوزه‌ام

تورا و دشمن را یکجا راهنماست

چه او دیگر

زبان گرگ را می‌شناسد

ای در گُناهِم نشسته!

گفتار دیگری

دفتر شعر «خانگی» (تهران، ۱۳۴۶)

بر تخت عمل (با اندکی تخیل)

زبده جراحان قلبم را جراحی کردند به تیغ

دشمنم بودند یا دوست بماند به کنار

تیغ می‌هشتند در قلب من و با خونم

علم را رونق بی‌فایده می‌بخشیدند

قلب من از گزش تیغ به هم می‌پیچید

و دل من می‌شد دست به دست

من به هر سو که نگه می‌کردم می‌دیدم،

روی مهتابی‌ها، ایوان‌ها

با چه حرص و ولعی قلبم را

می‌جویدند برادرهایم

وز ته حنجره‌ی پاره و خونینم دشمن می‌خواند

غزلی در ره بیداد برای عشاق

و منش تحسین می‌کردم با گوشه‌ی چشم

این صداها نه صدای من بود

و نه چندان دور از آوازم

و من سرگردان

در به در در پی آن نغمه سرا بلبلِ پر ریخته می‌گردیدم

پرسشی چون مرغی سرکنده

می‌زند پرپر در برزن و کوی

ولی این جا همه از حرف زدن می‌ترسند

هر کسی می‌ترسد

تا که نان نامش را یک‌سره از روی زمین پاک کند

و شگفتا که در این شام بلند

که سراپرده‌ی شب را به گیج اندود، نمایند چو روز

هر که حتی از خود می‌ترسد

و چنین است که هر نیمه‌ی شب آینه‌ها می‌شکنند

قلب من می‌گیرد

قلب من می‌گرید

روز بیداری گل‌های به غم خفته‌ی ما، در گلدان

روز برخاستن بانگ از بام

روز آغوش گشودن‌های پنجره‌ها

روز رنگین شدن پوشش‌ها
خون آن چلچله‌ی پیک بهار
بر در و پیکر این شهر شتک زد بی‌گاه

دل من چون مرغی در قفسی تنگی کرد

چه کسی باید زین پس لب ایوان شما
لانه‌ای از گل و خاشاک کند
تا بدانید بهار آمده است؟
همه خرسند بدانیم که آبی برسانیم به مرغان قفس
غافل از آن که همه سینه سپیدان بهار
خال گلگون بر قلب
مرگ را مهمانی پیش‌رس‌اند

قلب من در ورق تقویمی می‌چکد و می‌خشکد

[...] تو هم ای شعر مددگر نکنی
بند از این بانگ عصب سوز کجا بگشایم؟
وین همه ایمان را
که نمی‌گنجد در مذهب این بی‌مهران
با چه اندیشه‌ی آرامی بخشی بنشانم در خویش؟
آه بودایی نیستم آخر که شبی
بالی از آتش بر شانه‌ی خود نصب کنم
و به سیمایی سنگی، بی‌درد
در پی لبخندی جاویدان

رستگارانۀ از این غمکده پرواز کنم

عشق‌هامان کوچک

کینه‌هامان اندک

دست‌هامان مومی

قلب‌هامان کو کی

من در این شهر عروسک به چه کس روی کنم؟

پای گهواره‌ی خالی همه‌مان

مادرانی شده‌ایم

که یکی یک دانه

طفل اندیشه‌ی خود را شب و روز

جامه‌ی جشن عروسی به عبث می‌پوشیم

دست‌ها در کار است

و خموشانه بر گردنه‌های قلبم

چرخ اربه‌ی سنگینِ زمان می‌گذرد

کارد می‌بُرد

پَنس می‌گیرد

نبض‌ها می‌جهد از تندِ خون

دست‌ها در کار است

دست از دوستی و پرچم و پیغام تهی است

دست بر کاغذ، کج می‌رود و می‌آید

دست، دستان را می‌بندد

دست با تجربه در قلب تو می‌کارد تیغ

دست در پیرهن زیر زنان می پوید
دست النگوی طلا می جوید
دست عشرت طلب و هر جایی است
دست من با سردی دست مرا می گیرد
وین نه من تنها هستم به چنین تنهایی،
گل یخ نیز ندیده است بهاری را در پیرامون

می خلد سردی تیغی در من
مرگ را آینه می گیرد قلبم بی ترس
زندگی را می بوید چو گلی خشکیده

مرگ را دیدم در گورستان پیر و دوتا
و به راهی دیگر
زندگی را دیدم با سبد گل های پژمرده
- که نمی داد پشیزی پی یک دسته گلش رهگذری -
وز بر هر دو گذشتم خاموش
و رها کردم از بام بلند
بادبادک ها را
که به دنباله ی رقصنده شان در ره باد
حلقه ی حسرت من بود که آویخته بود

قلب من گلدان سرخ بلور
و در آن دستانی
که برای زدن پیوندی شاخ گلی می جویند
عشق امروزه کجا می پلکد؟

[...] دور از آن خانه‌ی رؤیایی شعر و تصنیف

و نمایش‌های بیهوده

راستی عشق کجا مسکن دارد در شهر؟

ناشناسی به در قلم سر می‌کوبد

می‌خراشد ناخن

بانگ برمی‌دارد:

تا نکنم از جا گل میخ قلبت را

این در کهنه به رویم بگشا مهمانم

زندگی، بی من و تو، تازه نفس می‌گذرد، می‌دانی؟

تیه چون طالبی کال بُرش می‌گیرد

راه‌ها رشد کنان ریشه به هر دهکده می‌افشانند

آهن از سنگ برون می‌آید جنگل‌وار

خانه‌ها می‌رویند از کف دست دست خالی

بزم دانایی‌ها را امروز

بحر پیمانه‌ی بی‌مقداری است

[...] کوره‌ها می‌تابند

شعله‌ها می‌پیچند

و به هر جان‌کندن - بد یا خوب -

نان سر سفره‌ی ما هر دو فراهم شده است

در چنین مهمانی

که کسی را با ما کاری نیست

و ندارد چشمی برقی از دیدن ما

از چه دعوت شده‌ایم؟

شربت‌ی نوش کنیم؟

یا که سیگاری دود؟

هر که سرگرم رسانیدن فرمانی هست

خیل مطرب‌ها هم حتی بر شادی ما مأمورند

این جهان تنگ است بهر من و تو؟

یا که چشم و دل ما تنگی دارد به جهان؟

فرصتی نیست در این هنگامه

که پذیرای پسند کج ما باشد کس

یا رسانیدن فرمانی را گامی پیش

به سوی کودکی ام می‌تابد قلبم هم چون گل سرخ

که تماشا را در آینه‌گون آب زلال

سر فرو می‌آرد

یاد دارم به یکی روز، لب نهر کرج

که پلش از سیلی پیچان ویران شده بود

پیرمردی مردم را همه از خرد و بزرگ

حمل می‌کرد از سوئی به دگر سو بر پشت

هر کسی از راهی آمده بود

و به راه دلخواهش می‌رفت

مبدأ و مقصد مردم را او کار نداشت

پیرمرد آنجا پل بود به یک پول سیاه

قلب من می‌کند از شط عروقم امداد

قلب من گسترشی می‌گیرد

قلب من اینک بندرگاهی است
که در آن شادی و غم زورق سرگردانند

من بر این راه که پایانش مه پوشیده است
و پل پشت سرم را سیلی پیچان ویران کرده است
و در این شب که بلند است صدای دشمن
- و صداهاى بلند

رونقی دارد در خاموشی -

تا نگه دارم ایمانم را

و نترسم از تنهایی‌ها

تا مرا وهم بیابان نکشد در ظلمات

تا که شاید به جوابی برسم

می‌دهم بانگ دلم را پرواز

غزلی می‌خوانم در عشاق:

هر که هستم من و هر جا بروم

گر به پاییز بیندیشم یا دانه‌ی روینده‌ی جو

گر پدر باشم یا مردی تنها در خویش،

باز بر تخت عمل

زبده جراحان بی‌رحم و عبوس

تا بیخشند به علم

رونق و وسعت بی‌سابقه‌ای

بی‌سؤالی از من

می‌شکافند مرا سینه به تیغ

و برون می‌آرند از بدنم

سهم فردای برادرهایم خورشیدی خون آلود

زمین کال

این نکته، نغز گفت به ره پیر روستا
چون تلخ و تیره دید رفیق مرا ز من:

هر گاو گاه شخم، چون کال آیدش زمین
بی راه می زند
همراه خویش را
با شاخ های کین

رشد

ما را سر گلیم نشانند وز ابتدا
گفتند پادرازتر از آن مبادتان

آن روز این گلیم
بر ما چو باغ بود
بر ما چو بیشه بود
بر ما زمین بی بدلی بود کاندرا آن
کاخ شگفت خردی ما سر کشیده بود

آری بر این سیاه گلیمی که یک زمان
آن را به نام بخت به ما هدیه کرده اند
ما شاد بوده ایم
در جست و خیز و بازی خود تا کناره ها

آزاد بوده‌ایم
بیرون از این گلیم، کسان گرم کار خویش
وند در میانه ما
غافل ز هست و نیست
سرگرم پای کوبی و فریاد بوده‌ایم
*

اینک بر این گلیم
ما کودکان غافل دیروزه نیستیم
بر ما بسی زمان
هر چند بی شتاب و دل آزار - رفته است

آری بر این گلیم
ما رشد کرده‌ایم
ما قد کشیده‌ایم
ما ریشه برده‌ایم به خاک سیاه و سخت
وین بخت جامه، بر تن ما کوتاه آمده است

اینک شما کسان
خیزید چاره را
تا نشکنیم زیر قدم باغ فرشتان
بر راه ما گلیم زمان را بگسترید

سیاهه
نان به یک نرخ نمی‌ماند در این بازار
آدمی نیز به یک ارج و بها:

در جوانی پدرم
سنگک یک من، یک شاهی بر خوانش بود
و چه شب‌ها که به شوق
پاسداری می‌داد
بر در مجلس شورا تا صبح
تا که مشروطه نیافتد به کف استبداد
و سرانجام از خونی که روان شد بر خاک
ساقه‌ی خشک پر رنگین داد
پدرم یک تن از جوخه‌ی آزادی بود
آفرین بود بسی بر پدرم

پس یک چند از آن دوره‌ی پرشور و خروش
مزد پیروزی‌ها را پدرم
پهن می‌کرد به حوض خانه بساطی رنگین
گوش می‌داد به آواز قمر
و به تار درویش
و به نقل و سخن یک دو سه تن از احباب
و گوارای وجود
گلویی تر می‌کرد

و چنین شد که گل تنهای آزادی
گل نوریشه‌ی بی حرمت و پاس
توی گلدان بلورین به سر رف خشکید

کم گمک دور شد از ره پدرم
پدرم یک تن از جمله‌ی بی‌راهان شد
شرم بادا، نفرین

پیر مرد اینک با پایی سست
و به دستی لرزان
می‌خرد سنگ را شخصاً هر یک دانه چار ریال

نان به یک نرخ نمی‌ماند در این بازار
آدمی نیز به یک ارج و بها
و نمی‌گردد تنها این بسیار فنون چرخ فلک
هر چه با گردش این شعبده‌گر چرخ فلک می‌گردد
دوست می‌گردد دشمن با تو
وز نیازی دشمن
کینه بگذاشته، می‌گردد دوست

کیست کدبانوی این خانه که هر روز از نو
به حساب عمل ما برسد
گل سر ما بزند
یا سر ما بزند بر گل دار؟

چاقوتیز کن
در عصرهای دلگشای ماه اسفند
وقتی که کم کم از نفس می‌رفت سرما
می‌آمد از دور

لبخنده بر لب چرخک سمباده بر دوش
ما بچه‌ها می‌خواستیمش
با او نوید عید می‌آمد به خانه
درها به آوازش یکایک باز می‌شد
نان می‌گرفت و کاردها را تیز می‌کرد
برق از میان دست او فواره می‌زد

او ابتدای جنبشی در خانه‌ها بود:
رو بیدن گرد از گلیم و فرش و قالی
جمع‌آوری مس و تس‌هایی که باید پاک می‌شد
گندم که در هر گوشه کم کم سبز می‌گشت
گویا پرستو هم پس از او
می‌آمد و بر تاق هشتی لانه می‌زد
ما، در غروب کوچه‌های خاک خورده
سرگرم نوبر بستنی بودیم و غافل
کوبی خبر چون آفتاب از دست می‌رفت

*

در خانه هامان
اینک مهیاست
هم کاردهای کند و هم نان‌ها به انبان
ای عصرهای دلگشای ماه اسفند!
حکایت مردی که نه می‌گفت
بود در کشور افسانه کسی
شهره در، نه، گفتن:

نام می‌خواهی؟ - نه

کام می‌جویی؟ - نه

تو نمی‌خواهی یک تاج طلا بر سر؟ - نه

تو نمی‌خواهی از سیم قبا در بر؟ - نه

مذهب ما را می‌دانی؟ - نه

خط ما می‌خوانی آیا؟ - نه

نه، به هر بانگ که بر پا می‌شد

نه، به هر سر که فرو می‌آمد

نه، به هر جام که بالا می‌رفت

نه، به هر نکته که تحسین می‌شد

نه، به هر سکه که رایج می‌گشت

روزی آینه به دستش دادند

می‌شناسی او را؟

-آه آری خود اوست

می‌شناسم او را

گفته شد دیوانه است

سنگسارش کردند

شب‌نم و آه

(برای فروغ فرخزاد)

آی گل‌های فراموشی باغ!

مرگ از باغچه‌ی خلوت ما می‌گذرد داس به دست

و گلی چون لب‌خند

می برد از بر ما

سبب این بود آری

راه را گر گره افتاد به پای

باد را گر نفس خوشبو در سینه شکست

آب را اشک اگر آمد در چشم زلال

گل یخ را پرها ریخت اگر

در تک روز، آری

روشنایی می مرد

شب نمی با همه جان می شد آه

اختران را با هم

پچپچی بود شب پیش که می دیدم من

ابرها با تشویش

هودجی را در تاریکی ها می بردند

و دعاهایی چون شعله و دود

از نهانگاه زمین بر می شد

شاعری دست نوازشگر از پشت جهان بر می داشت

زشتی از بند رها می گردید

دختر عاصی و زیبای گناه

ماند با سنگ صبورش تنها:

او نخواهد آمد

«او نخواهد آمد» اینک آن آوازی است

که بیابان را در بر دارد

«او نخواهد آمد»

عطر تنهایی دارد با خویش

همره قافله‌ی شاد بهار

که به دروازه رسیده است کنون

او نخواهد آمد

و در این بزم که چتری زده یادش بر ما

باده‌ای نیست که بتواند شستن از یاد

داغ این سرخ‌ترین گل، فریاد

کودکی را که در این مه سوی صحرا رفته است

تا که تاجی بنشانند از گل بر زلفان

یا که برگردد پروانه رنگینی از بیشه‌ی غم

با چه نقل و سخنی

بفریبمیش آیا

بکشانیمش تا آبادی؟

پای گهواره‌ی خالی چه عبث خواهد بود

پس از این لالایی

خواب او سنگین است

و شما ای همه مرغان جهان در غوغا آزادید

شعر در پنجره‌ی مهتابی

گریه سر داد و غریبانه نشست

خانگی

استخوان‌هایی از سفره‌ی رنگارنگش

که به سوی ما پرتاب شده

با وفامان کرده است

چاپلوسانه به دور و بر پاهای کسی می‌پوئیم

که اتو دارد شلوار سفیدش هر روز

برق دارد کفشش

و به دستان پر انگشتی اوست مدام

بافته شلاقی چرمین و دسته طلا

خیز می‌گیریم گه گاه و به او حمله کنان

پارس بر می‌داریم

ما، ولی خشمش را هیچ نمی‌انگیزیم

راست این است که ما «خانگی» او شده‌ایم

لوس و شکلک‌ساز و دست‌آموز

و در این خیل که در مطبخ او می‌لولند

جان‌آزادی با خوی بیابانی نیست

سگ را می‌شده‌ایم

گرگ‌هاری باید

تاریکی در تاریکی

زن‌های چادری

چون گله‌ای پرنده‌ی کور سیاه‌فام
بر گرد گور تازه نشستند و نوک زدند

یک باره، شیونی
بگشوده بال تیز
پرپرزان به کاکل کاج کهن نشست
آنگاه ناله‌ها
بر آسمان آبی این ساحت فقیر
یک ریز خط کشید

*

چون شام در رسید و پراکنده شد گروه
در مزرعی که بارور از مرگدانه بود
تاریکی و سکوت به یک بستر آمدند

در تماشاگه پاییز

برگ ریزان همه خوبی هاست

می‌بریم از هم پیوند قدیم
می‌گریزیم از هم
سبک و سوخته، برگ‌ی شده‌ایم
در کف باد هوا چرخنده

از کران تا به کران
سبزی و سرکشی سروی نیست
وز گل یخ حتی

اثری در بغل سنگی نیست

این همه بی برگی؟

این همه عریانی؟

چه کسی باور داشت

دل غافل! اینک

تویی و یک بغل اندیشه که نشخوار کنی

در تماشاگاه پاییز که می ریزد برگ

بچه کلاغ

غوغا! غریو! جیغ!

راحت نمی نشینم

فریاد می کنم:

آن بال و پر شکسته که بازیچه‌ی شما است

فرزند من، یگانه‌ی من، کودک من است

گر زشت، گر سیا است

راحت نمی نشینم

فریاد می کنم:

این جا جنایتی است که با دست‌های شاد

پوشیده می شود

یاری کنید ای همه قوم سیاهپوش!

پر پرزنان و ملت‌ه‌ب اینک منم

تا چشم کودکان شما را در آورم
تا آسمان کنم به همه چشم‌ها سیاه
تا کودکم، کلاغچه بستانم از شما
اینک من اضطراب هزاران کلاغ زشت

شب می‌رود ز دست
مهتاب ناب و خلوتی پشت بام‌ها
با چترِ یک دو کاج
و مسجدی چو غول کمین کرده در سکوت
و روح شهر خسته که در سایه‌ریزها
خمیازه می‌کشد

از دوش‌های خسته‌ی دیوار روبرو
تا شانه‌های کوفته‌ی چینیه‌ی خراب
بسیار رخت و جامه چو اشباح آدمی
گت بسته با طناب
در رهگذار باد
رقص اسارتی را سرگرم گشته‌اند

اینک نشسته خواب به ناخفته دیده‌ها
هم پاسبان غنوده به سکو کنار در
هم طفل شیرخوار و پرستار خسته‌اش
شب می‌رود از دست کجایند دزدها؟

یک، دو، سه

یک قناری بر دست

دو کبوتر بر بام

و سه گنجشک به شاخ شمشاد

هیچ پیوندیشان با هم نیست

انفجار خطری

همه مرغانی هستند رهایی جو بر بال هوا

انفجار چه خطرهایست، جهان می لرزد

و تو تنها در خویش

و شما تنها در خویش

و همه‌ی ما تنها

عمر کوتاه من و قرن و مرگ

۱

من از مراسم تدفین خویش می‌آیم

که تا نظاره کنم رونق تولد خویش

۲

کنار راه مرا یافتند خاک آلود

درون دست چپم آفتابگردانی

میان کتفم یک خنجر مرصع بود

و خون گرم مرا در پیاده رو شب پیش

به هم در آمده با شاش عابران یک جا

نهال‌های جوان جرعه جرعه نوشیدند

نهال‌های کنار پیاده رو، اما
تمام شب نظری سوی من نیاوردند
شدند شاپرکان شگرف اندیشه
ز بیشه‌های خیالم رها و آواره
کجا دوباره فراهم شوند و گرد آیند
بهارهای بن خاک خفته می‌دانند

تمام شب به زمین ماندم و به ره نگران
و از فراز پریشیده موی من در باد
شب شتابگری همچو اسب مست گریخت

۳

شکافت پهلوی دیوار قرن و قلعه‌ی قرن
چو موم در بر آتش به خاک راه چکید
میان پنجه‌ی غولی که سر کشید از خاک
قد بلند عروس زمان عروسک شد

۴

همه مشایعت مرده را پذیرفتند
که بود در دل تابوت رازی از همگان
هزار چهره‌ی وحشت، هزار گونه‌ی درد،
به سوگ من چه گروهی فراهم آمده بود:
نگاه کردم و دیدم که قفل‌های گران
دریچه‌های نگه را به چشمشان بسته است

دهان به ندبه و افسوس باز می کردند

زبان نبود ولی در دهان هیچ کدام
و پا به زیر بدن ها چو چرخ می چرخید
و دست های ورم آوریده همچو دو چشم
به هر طرف پی چیزی نجسته می پوید
به چهره ها همه تشویش ز آسمان ها بود
زمین تو گویی از سقف خویش می ترسید

ولی توقف و گرما و تشنگی می کشت
چه رفته بود، ندانم، که در تمامی شهر
به جای سبز درختان چراغ قرمز بود
به زیر دیده ی خورشید نیمروزی، مرگ
کشنده بود به تابوت تنگ و راه دراز

۵

زبان به شکوه گشودم که صحن گورستان
چو جنگل تُنکی از درخت آهن بود
دلم به سینه چو یک دارکوب سرگردان
به هر درخت

-درخت خاطره - نوک با وداع می گوید
مرا به خاک نهادند همچو دانه ی سبز
بُود که دایه ی مرگم دوباره بار دهد
چو ترمه و کفن از روی من کنار زدند
به جای کالبد من زبان مردم بود

زمانه‌ای ست چو افسانه‌ها شگفت آلود
که عمر مرگ چو عمر حیات کوتاه است

به گرد من همه‌ی کودکان همبازی
پی گرفتن پروانه‌ها شتابانند
و من چو بیشه‌ی معصوم شاپرک، خاموش
به نوک خنجری اکنون درون باغچه‌ام
به کار کشتن یک آفتابگردانم

قشو

بس در تلاش خواستن و رستن
ساییده‌ایم به راه
این تازه کار دست
از زبری زمین و زمان پینه بسته است

از دست‌های من
مرغی پریده است دریغا که هیچ‌گاه
عودت نمی‌کند
بر دست‌های من
دردی نشسته است دریغا که هیچ‌گاه
از آن نمی‌رود

خشکید خون به شاخه‌ی انگشت‌های من
ماننده‌ی فلز تیره‌ی دندان‌ه دار را
سردی نمی‌کشد
گرمی نمی‌چشد
روینه پشت، می‌پرد این روزگار را

این است دست من
دیگر به کار ناز و نوازش نمی‌رود
نه، نه، نمی‌خزد به سرشانه‌های عاج
واندر نشیب گیسوی لغزان نمی‌دود

اما تو! خسته و خفته‌ی من! شب به شب تو را
تیمار می‌کنم
دستم به کار توست سمند بلند یال
روزیت عاقبت
- بالنده‌تر ز پیش -
بیدار می‌کنم

ویتنامی دیگر
برای ارنستو چه گوارا
با آن همه سلاح
با آن همه ستوه
با آن همه گلوله که بر پیکر تو ریخت
ارنستو!
این بار هم دروغ درآمد هلاک تو

آنان که تند تند تو را خاک می‌کنند
آنان که زهرخند به لب، دست خویش را
با گوشه‌های پرچم تو پاک می‌کنند
که

دیگر تمام شد

دنیا به کام شد

تاریک طالعان تبه کار بی‌دلند

خامان غافل‌اند

تو زنده‌ای هنوز که بیداد زنده است

تو زنده‌ای هنوز که باروت زنده است

تو در درون هلهله‌های دلاوران

تو در میان زمزمه‌ی دختران کوه

در شعر و در شراب و شبیخون تو زنده‌ای

آوازه خوان گذشت ولیکن ترانه‌اش

گل می‌کند به دامنه‌ی کوهپایه‌ها

خورشیدهای شب‌زده بیدار می‌شوند

یک روز از کمینگه تاریک سایه‌ها

مردی و یک تفنگ

مردی و کوله باری از نان و از غرور

آزاده‌ای گشاده جبین، قامت استوار

یک روز بر وزارت کوبا نشسته تند

روز دگر به خون

در سنگر بولیوی، دور از دیار و یار

آه ای پلنگ قله، آه ای عقاب اوج!
گر آفرینِ خلقی شایسته‌ی تو بود
مرگی بدین بلندی بایسته‌ی تو بود

آه ای بزرگ امید!
اینک که مرگ می‌بَرَدَت بر سمند خویش
این گونه کامیاب
این گونه پر شتاب
گر آرزوی دیررست را سراغ نیست
در قلب ما بجوی
آتش
آهن
ویرانگی و خشم
در قلب ما ببین که ویتنام دیگری است

آینه را بیفکن

آینه، گر نقش تو بنمود راست
خودشکن، آینه شکستن خطاست
نظامی

زیبای من گریستنت چیست؟
زشت اگر نماید
آینه بر خطا است
آینه راست نیست

آینه‌ها نی‌اند دگر چشم نکته بین
آینه‌ها زبان خبر چینی‌اند و بس. [...]

بالای خود در آینه مشکن به های‌های
تصویر غم غمت را هر دم فزون کند
گیسو به رخ مریز و ز درد این چنین متاب
دستی بر آر، کآینه را واژگون کند

آینه را بیافکن تا رو به هم نهیم
باشد به دست خویش مداوای هم کنیم
وان دست را که آینه دار ملال توست
زان پیش‌تر که مشت بر آرد قلم کنیم

آینه می‌نماید اشک تو را، به تو
اما دری به روی درون می‌گشایدت؟
آینه حال را همه تصویر کند
فردای آرزو را کی می‌نمایدت؟

زیبای من بگو
دیگر بگو گریستن ز چیست؟
بیرون ز آینه
آیا دمی هوای مَنت نیست؟

ماه و دیوانه
به یاد روشندل گلداسته

از صدایی گنگ
خواب شیرینم پرید از سر
باز زندان بود و خاموشی
و صدای گام‌های پاسبانان بر فراز بام
و تکاپوهای نامعلوم این هم حجره‌ی من، مرد دیوانه
در میان روزن پر میله و مهتاب

پیش‌تر رفتم،
با اشارات سرانگشتش
ماه را می‌خواند و با من زیر لب می‌گفت:

«گوش کن!
من کلیدی از فلز روشن مهتاب خواهم ساخت
و تمام قفل‌ها را باز خواهم کرد»

ماه پنهان گشت و او را من به جایش بازگرداندم
پیرمرد پاکدل قرق‌کنان خوابید
و مرا بگذاشت با خار خیال خویش:
زودتر ای کاش
ماه را می‌خواند
دیرتر ای کاش بر می‌خواستم از خواب

از دفتر شعر «به سرخی آتش به طعم دود» (سوئد، ۱۳۵۵)

رأی دیگر

وقتی که دست می طلبد، جان موافق است
بر کنده دل از همه‌ها، گفت‌وگوی‌ها
مردی که رأی دیگر دارد
می ایستد به پا

گلدان به روی طاقچه
دفتر به روی میز
چایی درون فنجان، جان در میان مشت

در سنگری چنان
یک مرد در محاصره می ماند
تا آخرین فشنگ
با آخرین توان

در زیر چشم ما
یک مرد با هزار گلوله
می اوفتد ز پا

دیداری یک سویه

به خسرو گل‌سرخ، شاعر و نویسنده که آخرین دیدارم با او به هنگام مشاهده تلویزیون بود، و به همراه دوست
میهن پرست و شجاعش، کرامت دانشیان.
وقتی که آمدی
بی آشتی پلنگ
وقتی که چشم‌های تو می گردید

با آشنا به مهربانی و بیگانه را به خشم
وقتی که استوار نشستی و پرغرور
همچون عقاب قله نظر دوخته به دور
انگشت تو به خواب سپیلت
وقتی دست می کشیدی در رؤیا
بر گیسوی دامون پسرت، تنها

وقتی که زیر بارش طعن منافقان
می غریدی
یا در فضای یخ زده‌ی تالار

عطر خوش وفارا، پرسان
در پیکر یکایک یاران
می بوییدی

آنگاه
وقتی نگاه تو
برق نگاه کرامت را آغوش می گشود
آنگاه

وقتی که دادگاه
مقهور کین کرامت بود
وقتی که تو در آمدی از جامه
شیر بدون بیشه
شمشیر بی غلاف
در حلقه‌ی مسلسل و سرنیزه

وقتی که ایستاده صلا دادی

وقتی در آمد سخنان شعر سرخ بود

صدها هزار غنچه‌ی ناسیراب

آب از کلام تو می‌خوردند

رنگ از لبان تو می‌بردند

وقتی که گفته‌های تو کوتاه بود

اما بلند بود زنگ خطرهایت

وقتی نفس نفس نفس

تنها سرود ما

در آن سکوت بود هم آوایت

لبخند باشکوه تو چون پیشواز کرد

در واژه‌ی نظامی اعدام

مهمان جلف مرگ

وقتی که قامتت

قد می‌کشید در دل آویز اشک من

وقتی بهار بود گلی سرخ در قفس

میعادگاه عشق

وقتی که هر سپیده و هر صبح

میدان تیر بود

(اسفند ۱۳۵۲)

تولد

به زن، به همهی زنان و ظنم

گیل آوا!

ای کودک کرانه و جنگل

ای دختر ترانه و ابریشم و بلوط

از کوره راه دامنه و ده

با ما بگو که بوی چه عطری

یا بال رنگ رنگ چه مرغی تو را کشاند

تا پایتخت مرگ؟

چشم که خفته بود که چشمانت

راه از ستاره جست

دست که بسته بود که دستانت

از میخ‌های کلبه ربود آن تفنگ پر؟

گیل آوا!

ای روشنای چشم همه خانوار رنج

بی شمع و شب چراغ

در پیش چون گرفتی این راه پر هراس

و آنگاه با کدام نشانی

بر خلق در زدی که جوابت نداد خلق؟

وقتی گلوله‌ی تو به بن بست کوچه‌ها

بر جثه‌ی جنایت

دندان ببر بود که در گوشت می چرخید

وقتی فشنگ آنان

در قامت بهاری در خاک می کشید

بی راه و بی گناه

سردرگم هزار غم خُرد، عابران

آنان که بایدت به کمک می شتافتند

آرام سوی خانه و کاشانه می شدند

ای وای از آن جدایی و این جرئت

فریاد از این جنون شجاعت

گیل آوا!

ای خوشه‌ی شکسته‌ی سرخ انگور

آه ای درخت خون!

گیل آوا!

اینک بگو به ما

تا با کدام اشک، رشادت را

ما شست و شو کنیم؟

چونان تو را کجا

ما جستجو کنیم!؟

ای بر توام نماز

ای بر توام نیاز هزاران هزارها

تکرار شو

بسیار شو

ای مرگ تو تولد زن در دیار من
یکتای من خجسته، گیل آوا
(آبان ۱۳۵۳)

بر سرزمین سوختگی

پنداشتند خام
کز سرکشان که پی ببریدند و سوختند
من آخرین درختم از سلاله‌ی جنگل

آنان که بر بهار تبر آختند تند
پنداشتند خام که با هر شکستنی
قانون رشد و رویش

را

از ریشه کنده‌اند:

*

خون از شقیقه‌های کوچه روان است
در پنجه‌های باز خیابان
گل گل، شکوفه شکوفه
قلب است، انفجار آتشی قلب
بر گور ناشناخته اما
کس گل نمی‌نهد
لیکن

هر روزه دختران
با جامه‌ی سیاه به بازار می‌روند
و شهر، هر غروب
در دکه‌های همهمه‌گر، مست می‌کند

و مست‌ها، به کوچ‌هی مبهوت می‌زنند
و شعرهای مبتذل آواز می‌دهند
در زیر سقف ننگ
در پشت میز نو
سرخوردگی سلاحش را
تسلیم می‌کند
سرخوردگی نجابت قلبش را
- که تیر می‌کشد و می‌تراشدش -
تخدير می‌کند
سرخوردگی به فلسفه‌ای تازه می‌رسد
آنگاه، من، به صورت من، چنگ می‌زند

در کوچه هم‌چنان
جنگ عبور از زره واقعیت است
و عاشقان تیز تک ترس ناشناس
بنهاده کوله‌بارهی تن، جست می‌زنند
پرواز می‌کنند

آری
این شبروان ستاره‌ی روزند
که مرگ‌هایشان
در این ظلام روزنی به رهایی است
و خون پاکشان
در این گُنام،
گُحلِ بصرهای کورزاست

اینان تبارشان

سر می‌کشد به قلعه‌ی دور فداییان

آری عقاب‌های سیاه‌کل

کوچیدگان قله‌ی الموتند و بی‌گمان

فردا قِلاعشان

قلب و روان مردم از بند رسته است

پیوند جویبار نازک الماس‌های سرخ

شطی است سیل ساز

کز آن تمام پست و بلند حیات ما

سیراب می‌شوند

و ریشه‌های سرکش در خاک خفته، باز

بیدار می‌شوند

*

اینک که تیغه‌های تبرهای مست را

دارم به جان و تن

می‌بینم از فراز

بر سرزمین سوختگی یورش بهار

شعری

فریادی

چون تیغه‌ی چاقو

در تاریکی

فریادی

جلاد همه‌ی هیاهوها

خشمی در راستا

که بنشانند

تیر کلام را

در جایی که باید

خشمی بی آشتی

خشمی گرسنه

خشمی هار

که عابران سر به راه را

هراسندگانی سنگ به دست گردانند

چابک‌تر از گربه‌ای بر دیوار

هشیارتر از دزدی بر بام

و سهمگین‌تر از بهمنی بر کوه

بیدار

بیدار

بیدار

بیدارتر از عاشق شب زنده دار

در کوچه

شکارچی

نه شکار

و شکارگاهی

به پهنای فرهنگ

و جست و جویی در بادروبه‌ی تاریخ

تا از هر تفاله‌ای حتی،

شیره‌ای

و از استغاثه و نفرین و سرود

واژه به وام گرفتن

و آنگاه کمینگاهی

و نه در کمین یک تن

که در کمین کسان

در کمین یک نسل

می‌شنوی شاعر!

برخیز که الهام بر تو فرود می‌آید

بشنو که این وحی زمینی است

فریاد گرسنگی قلب

بنویس!

اینک شعری گستاخ

شعری مهاجم

شعری دگرگون‌کننده

رستاخیز

زنهار

خاموشمان می‌خواهند و گمنام

و از آن بَرّ، بدنام

هان ای گلبانگ گلوبریده

خونت را فریاد کن

بذر سرخ رؤیا را

پپاش

با زبان هزار قطره

و میندیش

که شنونده‌ایت هست یا نه

که یاری‌خواهی خود یاری‌دهنده است

نمی‌خواهندت

پس

خود را تکرار کن

بسیار کن

[...]

در خانه باش و

در کوچه

در سبزه میدان و آن سوی پل

در مزرعه و یکشنبه بازار

در اعتصاب و عزای عاشورا

میان توده باش و در خلوت خویش

و به هر جای

آن گویای گزنده باش که دشمنت نپسندد

وانگاه

تصویر نامیرای تصویرت را

زیاد کن

زیاده کن [...]

چه سود از به دلتنگی نشستن خاموش

ای سنگ

صخره

فرو ریز تا آواری باشی

ممان بدین سان

دیواری

حاجبِ دیروز و فردا

[...] خروشی باید

اما

باریکه آبی به زلالی

بهتر

که سکوتی به گرانباری فراموشی

یا تندآبی آلوده

خاموشمان می خواهند و

فراموشمان می خواهند

با سخنی، اشاره‌ای و نگاهی

ای خسیس محبت!

حتی به آهی

دشمن را بشکن!

ای دوست کاهل! با دستِ من بتاب به یاری

شریان‌های گسسته را گرهی

که خون به بیهوده می‌رود
فریاد!

بر تو مباد
که در پاسداری نام دیروز
هم بر این گنجینه بخشی
زنهار!
جان ظرفی شایسته کن
خود از وظیفه لبالب و سرریز می‌شود

بلند آوازگی
دویدن بر ریسمان بین قله‌هاست
به روزگاری که خصم
از دو سوی در کمین نشسته است
بر زمین گام بردار
که خاک و خاکیان به هواداریت
همواره سزاوارترند
(آبان ۱۳۵۳)

خم بر جنازه‌ای دیگر

به دکتر هوشنگ تیزابی،
به قهرمان همیشه مبارز

نه بایسته‌ی شعرست و
نه
شایسته‌ی من

که همواره خون بسراییم و

خون

و از عطر نیاز

و ترکش بلند آواز

سخن نگوئیم

از عشق سخن نگوئیم و

از غزل

اما در آن گذر

که

قلم و قدم

بر خون همی رود و

باز

این منم که بر جنازه‌ای دیگر

خم می‌شوم

باری بشنویدم بانگ

که در برابر چشمانم شهید می‌شوند

فرزندان امیدم

آری بشنوید:

افراسیابت

به تیغ

از شاهنامه می‌راند

ای ستیزنده با ستم!

ای جرمت زیباییِ جوانی و جرأت راستی!

اما نامت

در کارنامه‌ی او

می‌ماند:

عقیق سرخ

اینک مهربانی همه‌ی بازوان برادری

سهرابانت

و خشم بی‌آشتی کین

رستم‌انت

گرم است

هنوز خون تو گرم است

دیرگاه

بردندت

و هم به شبانگاه

از تو دست برداشتند

از پیکر بی‌جان تو

از خوشه‌ی خون

و هنوز

خون تو گرم است

در قتلگاه تو چه گذشته است؟

ای شب‌نم سرخ

از آخرین برگ لرزان شب

چگونه چکید

تا سپیده دم چشم باز کرد؟

جنایت
بی حوصلگی می‌کند و
قساوت عجول است
و شرف
درد شکیبایی را
تا دیار آرام مرگی زودرس
پیش می‌برد

و همچنان
آزادگی با خون
راهش را خط کشی می‌کند
و جوانی بر آن
گل‌های آفتاب گردان
می‌نشانند
تا شیار آفتابی این مرز را
در دود و دَمِه
چراغان دارد

ای گورهای ناشناس
حجله‌های گلرنگ بی عروس!
در بگشایید و دهان
تا مردمان
دامادان سربلند را تعظیم کنند
و
ای تو

رفیق رزم‌آور بی خستگی

آرام

که تا خاک

تن به بوسه‌ی آفتاب می‌سپارد

خشم دانه‌ها بر زمین

مزرع رستاخیز

می‌رویانند

و دست بازوان رنج

گهواره‌ی اندیشه‌ات را

می‌جنبانند

و در شاهنامه‌ی شهیدان

خون سیاوش

می‌جوشانند

از دفتر شعر «از قرق تا خروسخوان» (تهران، ۱۳۵۷)

از قرق تا خروسخوان

شب ما چه باشکوه است

وقتی که گلوله‌ها

آن را خالکوبی می‌کنند

و دل ما را

دل‌های مضطرب ما را

در دو سوی شب

بانگ الله اكبر

به هم وصل می کند

شب ما چه باشکوه است

وقتی که تاریکی

شهر را متحد می کند

شب ما چه باشکوه است

وقتی که دستی ناشناس

دری را

بر رهگذری مبارز

می گشاید و

شوق و تپش، در دالان

بازوی هم را می فشردند

شب ما چه باشکوه است

وقتی که نظامیان

در محاصره‌ی چشمان شب زنده دارمان

اسیرند

شب ما

چه غمگانه باشکوه است

وقتی

که فریاد و ستاره

در آسمان گره می خورند

و بر بام‌ها، سایه‌ها
خاموشانه
ترحیمی ساده دارند

از قُرق
تا خروسخوان
شبروان
دل ما را در کوچه‌ها
چون مشعلی دست به دست
می‌گردانند
و خواب، بیهوده
بر فراز شهر، پرسه می‌زند

کشتگان
سحر را نمی‌بینند
اما
صبح، حتمی الوقوع است
(۱۳۵۷/۹/۱۱)

درفروبستگی
اعتصاب
واژه‌ای سهمگین‌تر از حریق
در پالایشگاه

اعتصاب

سریع تر از گذر گلوله

در خبرگزاری ها

اعتصاب

جلاد هفت خواهر پیر یائسه

اعتصاب

لکهای چرب و بویناک

بر کلاه سیلندر

و اعتصاب

پوشش پولادین

مقابل دولت نظامی

تو نانت را به نیمه می خوری

او ماهیانه اش را در میان می گذارد

کاسب، نسیه، می پذیرد

و پسر

قلکش را می شکند

می بینی رفیق

مهربانی به شهر باز می گردد

قلم

به قسم ایستاده و

کار

به کم کاری نشسته

و در برابر آنکه مسند خدایش را دیگر بار

می طلبد

خلقی بانگ بر می دارد

لا اله الا الله

جوش خون

بر کناره های کویر

شکفتن گلبرگ های فولاد

در باغ «ذوب آهن»

و قهر قیافه ها

در سراسر وطن

و نه تنها دروازه ی قلبم

فرو بسته بر دشمن است

که خانه خدا

خانه دانش

و خانه کار هم

مادر بر سجاده

و همسایه در اذان

نفرین را نیز

به دعا افزوده اند

بدا بر این

به در افتاده از دل پارسایان

ما در اعتصابیم و

هر شامگاه

کشتگانمان را شماره می‌کنیم

مشهد و شهیدان تازه

تبریز و سرداران جوان‌تر

اما آبادان

از دل خاکستر

ققنوس‌های دیگر

پرواز می‌دهد

بوی نفت و بوی خون

بوی شور خون

اما عطر دیگری هم در فضا

موج می‌زند

دشمن مسلح است

ما بی شمار

مه را از دم نمی‌توان کشت

آن که می‌ماند

از صفوف ماست

نه کارمان را

که سلام و لبخند و نگاهمان را

حتی

از آنان دریغ نداریم

دریغ نداریم

همه نیکی‌های زمین را

که عمری به پایشان ریختیم و

نه در خورشان بود

تا

تنها، تنها، تنها

در جنگل سر نیزه هاشان

هم را بدزدند

و ما بدین همبستگی در فروبستگی

بر ساق بلند شکیبایی

واژه‌ای به شکوفه بنشانیم:

آزادی

(آذر ۱۳۵۷)

قصیده‌ی دراز راه‌رنج تا رستاخیز

از خانه بیرون زدم

تنها

که در خود نمی‌گنجیدم

چنانکه جمعیت در خیابان و

خیابان در شهر

نه

دلکاسه، حوصله‌ی دریا نداشت

جانوری بودم

شاید ازدهایی

که دهانم
در کار بلعیدن «شهید» بود و
دُمم
«پل چوبی» را نوازش می‌کرد
های‌های
افسانه از واقعیت جان می‌گرفت

هر گام
از هر گوشه‌ی شهر
بر راهی واحد می‌دوید
پاها، فرشی تازه می‌بافت:
قالی تاریخ

نوپایی و نوزبانی
کالی در کردار
وزشِ سبک بر آمدن
با هم آمدن
اما در مجموع
سماع جادویی اتحاد

مزارع سیاهپوش آدمی
با غنچه‌ی مُشت‌های سفید و
سرود سرخ
شهادت بر پرچم و
کینه

در شعر می‌گردید
پیری، در پیاده رو می‌گریست و
آینده

دست در دست پدر
یا بر سینه‌ی مادر
همراه می‌آمد

دیوارها
دفتر وقایع و آرزو بود و
آتش نامه‌های خلق

به صف می‌رفتیم که صف شدن را
به سالیان

تومان آموخته بودی:

هر سپیده دمان در صف تیرباران شدگان
به نیم شبان در صف زندانیان
به نیمروز در صف طویل ملاقات‌کنندگان
به شامگاهان در صف خواربار
و هر گاه و بیگاه در صف نفت
و اینک صف در صف
برابر تو بودیم ای مردمی شکن!

توده‌ی تیره‌ای بودیم
خال کبود غم
بر گونه‌ی شهر

و در برابر دشمنِ سربی

کوره‌ای گداخته از خشم

نه تبری برای کشتن

نه تبری برای شکستن

اما گرمایی به کفایت برای ذوب کردن

گرچه به سوگی عظیم

برخاسته بودیم

ولی حضور همگان

شادی آورده بود

شور آورده بود

در کربلای حاضر

حسین

نه مرثیه، که حماسه می‌خواست

به کربلای تو آمدم

حسین!

نه بدان گذرگاه که امتی اندک

با تو ماندند و

ماندگار شدند

با تو آمدم بدان مهلک

که معبر ملتی است

و نه به دینِ تو

که به آیینِ تو

از سر صداقت

به شهادت

با تو آمدم

تا عاشورا را به اعشار برم

به عشرات برم

تا این گلگونه را

درشت کنم

درشت تر کنم

و شنلی از خون بر آرم

شایسته‌ی اندام مردمم

در من بنگر حسین!

نفتگرم

خدمتکارم

آموزگارم

طواف و باربرم

قلمزن و اندیشه گرم

نهاد نازک اندوه نه

درخت خون،

از ریشه‌ی سهمگین حسرت

در پیگیری رد خون حسین!

به کسان رسیدم

به بسیاران

تا شب‌نم سرخ تو نیز

بر من نشست و شکفتم

و اینک

راهی دراز بایدمان رفتن

نه از پل به میدان

و نه از مدینه به کوفه و کربلا

راهی از رنج تا رستاخیز

از ستمشاهی تا برادری

تنها رفتم و

خلقی به خانه باز آمدم

گندمی

که در غلاف لاغر خویش

خرمنی بار آورد

(آذر ۱۳۵۷)

بهشت زهرا

در هوای ترِ پس از باران

من خود

برادرم را دیدم

فراز گورش ایستاده

قد کشیده و دست‌ها برافراشته

بالای بلندش

هر دم فراتر می‌رفت

تن از سروها گذرانید

بالا و بالاتر شد

بهتر دیدنش را سر بر کردم
خورشید بود که همه جا را می‌پایید
چه رشدی دارند رفتگان
چه اوجی
وقتی به سربلندی مرده‌اند

«بهشت زهرا» پایان نیست
نه برای آنان که
شهیدی را چون دانه‌ی شکافته‌ی خون
در خاک می‌نهند
نه برای آن که می‌رود تا
با هستی زمین
یگانه شود
نه «بهشت زهرا» پایان راه هیچ کسی نیست
دست‌های ناشناس
بر گورهای نو ناشناخته
گل می‌گذارند و
علامت می‌نهند،
در اینجا
جان باختگان
به حساب خلق آمده‌اند
نه خانواده

بر زمین ناهموار، در هر کنار گوشه
چند تکه سنگ و و سفال

و شتاب خطی

بر مقوایی

نشان مقبره‌ی شکوهمند شهیدی است

از چهارده

تا بیست و چند ساله

جوانی

بدین خاک

مالیات می‌دهد

و هم جوانی است که

پهنه‌ی گورستان را

شخم‌زده، دانه فشانده است:

مزارع نمونه‌ی انقلاب

اینجا

سرود است و صف

و آنجا کتاب

که دست به دست می‌رود

آن سو

نمایشگاه عکس

و این سو گپ و گفتگو

می‌بینید!

چگونه زندگی

خانه‌ی مرگ را هم

دانشگاه کرده است!

و حاصل آن که

جمع

زرهی از آگاهی می‌پوشد

تنها سلاحی

که این روزها به رایگان

پخش می‌شود

اینک بترسید از من

که من

با سپاه رفتگان آمده‌ام

با جوش خون شهیدان

آری بترسید از من

که من

با نیروی مرگ

به جنگ شما بازگشته‌ام

(دی ۱۳۵۷)

از دفتر شعر «آمریکا! آمریکا!» (تهران، ۱۳۵۸)

بزم خجسته

فریاد برکشید:

عید آمده ست عید

هنگام پایکوبی و شادی است زین نوید

روشن کنید شمع

بر خوان نمک نهید

قرآن و نان دهید
با سفره سبزه و گل و گلدان بیاورید!
گفتم: کفی ز خاک
تا بزم را خجسته کند یادی از شهید

کج‌رایی

ای جدا از بحر، ای ماهی، کجا؟
رو به خشکی‌ها شنا داری، شنا؟

هر دَمَت دریا به دل، می‌خواندت
لیک کج‌رایی جدا می‌راندت

آب و موج و جنبش جاوید، این
مرگ در خشکی تو را دارد کمین

خوش بود با توده‌ها یکتا شدن
من رها کردن به دریا ما شدن

آن که گفتت ایمنی بر ساحل است
خوش نشینی راحت و پا در گل است

گردشی کن در دل گرداب‌ها
تا برون آیی ز وهم خواب‌ها

هر که در غرقاب‌های هول جَست

شبچراغ مردمی آرد به دست

من برادر توام!

رزم ما همان نبرد اولین ما

رزم ما همان نبرد آخرین ما است:

جنگ رنجبر به ضد گنج بر

جبهه را دگر مکن!

من به جبهه‌های آزموده می‌روم

رنگ‌های تازه آمده ست

نقش‌های تازه، نغمه‌های نو

نویز و تازه جو شدی، دریغ

تو به سوی آنچه دل ز تو ربوده می‌روی

من به سوی آنچه دانش زمانه‌ام نموده، می‌روم

می‌شناسی‌ام اگر نگه کنی

من، برادر توام!

راه کج مکن زمن، به هرزه رو تَرش مکن

بازگرد و بنگرم

من به سوی آنچه بوده، پاک بوده می‌روم

می‌روی به خانه فاتحانه، شادمان

می‌روی به بستر ای رفیق!

می‌روی به خواب، شب خوش است

من به وعده گاه دیدگان ناغنده می‌روم

هر کسی به راه خویش می‌رود

من به راه توده می‌روم

(خرداد ۱۳۵۸)

آشتی

آتش را خاموش کنیم

تفنگ‌ها را کنار بگذاریم

خانه را از کینه و دشمنی بروییم

درِ گفت و گو را بسته‌اند

از دریچه‌ی آشنایی به دیدار بشتابیم

آخر آن که بر خاک افتد

اینجا و آنجا

سرباز و پاسدار و پیشمرگ

پدر پیر من

مادر آرزومند تو

خواهر دَم بخت ما

و برادران بالنده‌اند

آشتی را

با همه جان

و با همه‌ی مصائبش

جسورانه و با جرأت

اعلام کنیم

اعمال کنیم

و آرامش را برای هر دو سوی خانه

برای وطن

با بوسه و مهربانی

به ارمغان آوریم

تا گرد هم

سرود دوست داشتن را

به زبان خود بسراید

(۱۳۵۸/۸/۳)

آمریکا! آمریکا!

باشگاه فرومایگانی

و فرودگاه خشم جهانیان

بازار بزرگ بردگی قرن

وارونه کار کیمیاگری تو

که زندگی را خاکستر

و عشق را روسپی می کند

در جنگل عظیم صنعت

بر درختان سترگ

تفاله‌ی میوه‌های آدمی آویخته است

سیاه و زرد

سفید و سرخ

از کشتزارهای علمت چه می‌روید؟

قارچ‌های اتمی

تاجر هماره مستی تو
که باروت به دنیا می دهد
و به بهای آن
گلاب می گیرد

غول هزار دستی
که با یگانه چشم از در پیشانی
پی در پی
پیرامون را می پایی

بشنو!
می آیند
چندا چند و گروه ها گروه
نه، غم آوای شبانه نیست
سرود سرخ سحرگاه است
که پا می گیرد

نگاه کن!
ستارگانت
یکایک از پرچم تو می گریزند
و در دستت تنها
پارچه ای می ماند!
بل، قابدستمالی
برای برق افکندن به کفش کهنه ی سرمایه

آری، نگاه کن
که ستارگان می‌گریزند
چه، آفتاب بر می‌آید

۱۳۵۸/۸/۱۴

جنگ ناگزیر

گفتم که: دوستی
گفتم که: صلح، عشق، سلامت، برابری
گفتم که: زیستن همه با هم به آشتی
باشد که تا خرد بنشیند به داوری

ناگاه، اهرمن
برجست از کمینگه و، دیوار آتشی
بر کرد در میان من و آرزوی من
خود بر فراز، سرخوش ازین فتنه گستری

اینک چه بایدم؟
جز جنگ ناگزیر
از بهر آشتی؟
پا می‌نهم در آتش و سر می‌دهم سرود
چشم انتظار آن که بیاید به یآوری
(آبان ۱۳۵۸)

عطروفا

برای مهری، عبور از زمستان بلند

پشتگر می به چه بودت که شکفتی؟ گل یخ!
وندر آن عرصه که سرما کمر سرو شکست،
نازکانه تن خود را ننهفتی، گل یخ!

سرکشی های تبارت را، ای ریشه به خاک
تو چه زیبا به زمستان ها گفتی، گل یخ!

تا سر از سنگ بر آوردی، دلتنگ به شاخ،
از کلاغان سیاه بال چه دیدی و شنفتی؟ گل یخ!

آمدی عطر وفا آوردی،
همه افسانه ی بی برگ و بری ها را رُفتی، گل یخ!

چه شنفتی تو در این غمزده باغ؟
که چو گل ها همه خفتند تو بیدار نخفتی، گل یخ!

راستی را، که چه جانبخش به سرمای سیاه
شعله گون، در نگه دوست شکفتی، گل یخ!

(۱۳۵۸/۱۰/۹)

صبحانه

سبز جان، از نفس پاک سحر روییدن
میوه ی تازه رس صبحدمان بوییدن
به نثار تو، گل از بوته ی خورشید طلایی چیدن
روی تو بوسیدن

نور در آینه‌ی چشم تو رقصان دیدن
کار آغازیدن
خدمت خلق جهان بگزیدن
مژده بخشایی بهروزی را
چون کبوتر همه آفاق جهان گردیدن
(بهمن ۱۳۵۸)

جغرافیای یک سرگذشت

از گوشه‌ی زمین
برای تسخیر قلب حیات آمدیم
آوایمان را می‌شناسی
در لالایی‌ها
هنگامی که زندگی خردسال را به آرامش می‌خواندیم
در دعاها
وقتی که دستی اهرم عدالت را می‌گرداند
و در خشم و نفرین
که زمین
جهنمی می‌شد از ستم

شادی و زیبایی را ستودیم
و تاریکی و بدی و ناراستی را
بد داشتیم

ما فرزند ارشد زمینیم
که هر روزه در پیری متولد می‌شویم

هر روزه در جوانی می میریم
و باز هر روز جهان یک روز میلاد ماست

بذر و خیش و زمین
بازیچه های دیروزمان بود
که انداممان را
با شیار رنج تراشید
و شبنم عرق را
چون ستاره بر پیشانی مان نشاند

شلاق و شکنجه
آراممان کرد
اما رام نه
ما با گل و کتاب و بوسه می آمدیم
گرچه عبورمان از خارزار تاریخ بود

چپرهای فاصله بر می آمد
و ما باز
عشق را بر فراز چون میوه ی ماهتاب
می بوییدیم

آشیانه های پراکنده ی جان ها را
با نگاه مان
و جزایر جدا افتاده ی دل ها را
با جزر و مدهای بلند خون مان

پیوند دادیم
و عریانی مان را همواره پوشانیدیم

با تن پوشی از غرور
دست ساخت امید
وصله‌های بینوایی، گل گل،
پرچم پاکی مان بود
که پنهان نکردیم

کار و ترانه‌های کار
ما را چون جویبارهای عاشق
به یک شط افکند
اینک خروشی بودیم که گلوگاه مطمئن خویش را می‌جستیم

صندوقخانه‌های زمین را کاویدیم
فلز را به چشم آفتاب کشانیدیم
سیارات درون خون
و تپش قلب کهکشان‌ها را شماره کردیم

گل‌وله‌ها را
با قلب هامان هدف بودیم
و زندان‌ها را از جوانی انباشتیم
سرود و سپیده را گلگون کردیم
و راه آزادی را
سخت جانانه به سینه پیمودیم

و باز

گل‌های یاس در دهانمان می‌شکفت
که خندان بودیم

مادرانی دیدیم که شهیدان پنج پر به دامن داشتند
و جامه‌ی سرخ می‌پوشیدند
و جوانانی
که گورگاه بی نام
حجله‌ی بی زیور آنان بود
و دژخیمانی
که در گوشت سوخته‌ی آدمی
پویای رازی سر به مُهر بودند

مرگ به هنگام و نابِه هنگام عزیزان بسیار
از تن ما می‌کاست
اما

روحمان را فَرَبه می‌کرد
و رشد

در دناکانه

قلمرواش را گسترش می‌بخشید
ما پیش می‌آمدیم

و در این راه پیمایی غریب

سپاه عظیمی از مردگان ما را همراهی می‌کرد

در همه‌ی احوال بر فرازِ سرما

زنی ایستاده بود
که با هزار پستان
به هزاران ارتش نوباوه شیر می داد
در آن سوی پشته ها
همهمه ی امواج را می شنیدیم
و زمزمه هامان را
با آن هماهنگ می کردیم
دریا می خواندمان
و ما
ماهیان کویر
به سویش پر باز می کردیم

تنها نبودیم
هرگز تنها نبوده ایم
گل آوازاها
از در و دیوار همسایگان
به کوچه می ریخت
و پای ما
استوارتر بر خاک ضرب می گرفت

از شهرهای سیمان و ستم
می گذشتیم:
چراگاه خوکان آهن خوار
از دریاها ی عفن می گذشتیم
که بوی نفت و ماهی مرده می داد

از آسمان‌های بی کبوتر
از کنار دست‌های خالی
و کلبه‌های پوک
که باد در آن آه می‌کشید
اما گام‌ها درنگ نداشت
هر چند تن بسیاری
از گام‌ها واپس می‌ماند
چشم انداز عصر آسمان و آرامش
پیش روست،

چشم انداز اقلیم علم
با روی نگشوده‌ی عشق
جایی که در آن هر سکه‌ای قلب است
و اما قلب

خود سکه‌ای است که با آن همه چیز [به] دست آوردنی است

دیاری که در آن
نه پاسبان سگ
و نه سگ پاسبان به شب زنده داری است
شهر بیدارها
نه شهر دارها
کشور واژه‌های مهربانی
سرزمین بهبودی
دانشگاه زمین

برای سفارش آفرینش‌های دیگری می‌آییم
می‌آییم

نه شاید با پا
نه شاید به پیش
اما با جان و به برتری
ما از گوشه‌ی زمین
برای تسخیر پایتخت جهان می‌آییم
(۱۳۵۷)

سرود همراهی^۳

ژاله بر سنگ افتاد، چون شد
ژاله خون شد
خون چه شد، خون چه شد؟
خون جنون شد

ژاله خون گُن
خون جنون گُن
سلطنت زین جنون واژگون کن
ژاله بر گل نشان، گل پران گُن
بر شهیدان زمین گلستان گُن
نام گمنام‌ها جاودان گُن

تا به صبح آید این شام تیره
در شب تیره آتشفشان گُن!

دست در گُن

^۳ به مناسبت کشتار جمعه‌ی خونین در میدان شهدا (ژاله)

شو خطر کن
خانه‌ی ظلم زیروزبر کن

جان خواهر
کارگر، روستایی، برادر
پیشه‌ور، ای جوان، ای دلاور
ما همه یک صف و در برابر
آن ستمکاره، آن تاج بر سر
دست در کن
شو خطر کن
خانه‌ی ظلم زیروزبر کن!

خواهر من، گرامی برادر
چون به هر حال تنه‌است مادر
من به خاک او افتادم تو بگذر
بهر ایجاد دنیای بهتر
دست در کن
شو خطر کن
خانه‌ی ظلم زیروزبر کن!

ای شما ای صف بی‌شماران!
اشک اندر نثار شماییان
بر سر هر گذرگاه و میدان
ژاله شد، ژاله شد
ژاله چون شد

ژاله خون شد، ژاله دریای خون شد

خون جنون

خون جنون

سلطنت واژگون

سلطنت واژگون

سرود جمهوری

این اثر نخستین سرودی بود که از «تلویزیون انقلاب» پخش شد:
سرایش آن پاسخ مشتاقانه‌ای بود به ندای پدر طالقانی، که شاعران را
به پیشواز جمهوری فراخواندند؛ پس نثار یاد همان فقید بزرگوار باد!

ای سرود آورانِ سپیده

ای شهیدان در خون تپیده

مژده مژده

شد ستم، گم

خشم مردم

باز عَلم کرد

پرچم کاوه از دادخواهی

تا رُبايد

از سَرِ بد گُنش تاج شاهی

ای بی آرام

ای فتاده به زنجیر ایام

یک جهش مانده تا بَرگنی دام

یک قدم مانده، یک خیز، یک گام

بشکنی این قفس

تا برآری نفس

ننگ را واژگون سازی از تخت
بانگ برداری از دل به هر بام:
هموطن روز خوش روز شادی ست
روز سرکوبی استبداد
روز جمهوری و آزادی ست
(دی ۱۳۵۷)

از دفتر شعر «چهل کلید» (تهران، ۱۳۶۰)

شعریونانی

قلب من زندان است
نقب در نقب، فرو بسته به هم
غنچه ای ساخته از آهن سرخ
قلب من قفل بزرگی است زخون

داغگاهی است دلم
غیرت، آنجا مجروح
بی گناهی مصلوب
و شجاعت در آن سیلی خور
قتلگاهی است شقایق ها را

زخم ها را ورم آورده دلم
پای تا سر همه قلبم، قلبم
می تیم، می تافیم می توفم

ای گلابی کبود!
ای حباب تاریک!
چه هواها که به سر داری در این خفقان!

نه کلیدی جادو
تا در قلعه‌ی فریاد بدان بگشایم
نه چراغی پیدا
که من این گوذ سیه چال به کس بنمایم
نهر خون جاری از آن است و جز بستر خون
راه بر قلبم نیست
قلب من قاره‌ی مدفونی است
آرزوها اندر آن شبیحی آدمگون
عشق بی عطر، گدا
خشم بی دندان، پیچان در خویش
کینه، بی حربه، سر در کف، گم
بیم، در اوج، عقابی است عبوس
آه قلبم چه هراسستانی است

پشت دیوار دلم
آسمانی است چو نیلوفر سبز
بال پرواز در آن همه‌ساز
آفتابش خندان
کهکشانش شط روشن در شب
ای جدار عبث! ای یاهو حصار
من چه نزدیک و چه دورم از نور

همه شب بر می آید از این شب
صوت غمگین محبوسی از حجره ی تنگ:

آه ای آزادی

وطنم قلب من است

قلب من زندانی است

(۱۳۴۷)

پرنده

پرنده بی پرو و پرواز و نغمه ی خاموشی ست

پرنده فاصله ی بال های پرواز است

پرنده طعمه گرفتن ز قله های بلند

پرنده بال کشیدن بر آب های زلال

پرنده داشتن چشم های بارانی

پرنده خواستن آسمان درون دل است

پرنده کوچ

پرنده لانه به شاخ فصول بنهادن

پرنده عابر همواره ی خطر بودن

پرنده خو نگرفتن به میله های قفس

پرنده شوق رهایی

پرنده آواز است

پرنده چیدن گلبرگ های ناپیدا

پرنده رد شدن از مرزهای ممنوعه

پرنده سینه سپردن به خال سرخ بلا
پرنده بُرد دلاویز نام آزادی است
(۱۳۴۹)

این بار

بار دگر اگر به درختی نظر کنم
یا از میان بیشه و باغی گذر کنم
چشمم به قد و قامت دار و درخت نیست
چشمم به روی نقش و نگار بهار نیست
چشمم به برگ نیست
چشمم به غنچه و گل و سبزینه خار نیست
چشمم به دست‌های پُر شاخسار نیست

این بار چشم من به سوی آشیانه‌هاست
آنجا که می‌تپد دل نوزاد زندگی
و ندر هجوم سخت‌ترین تند بادهاست

آماجگاه تیر تگرگ و سنان برق
پروازگاه خوشدلی و خانه‌ی بلاست
چشمم به لانه‌هاست

ای جوجگان از دل توفان برآمده
چشمم پی شماست!
(۱۳۵۴)

وحدت

الْمُلْكُ يَبْقَى مَعَ الْكُفْرِ وَلَا يَبْقَى مَعَ الظُّلْمِ

پیامبر

والا پیامدار!

محمد!

گفتی که یک دیار

هرگز به ظلم و جور نمی ماند استوار

آنگاه

تمثیل وار کشیدی

عبای وحدت

بر سر پاکان روزگار

در تنگ پر تبرک آن نازنین عبا

دیرینه ای محمد!

جا هست بیش و کم

آزاده را که تیغ کشیده است بر ستم!؟

(مرداد ۱۳۵۶)

گل خفته

برای شهدای جنگ

در باغچه نبود

در باغ و دشت نیز نشانش نیافتم

در دره ها دویدم و در کوهپایه ها

بر سینه های صخره و در سایه ی کمر

بالای چشمه سار

بر طَرَفِ جویبار
برای شهدای جنگ
جُستم به هر سپیده دمانش، نیافتم

آخر به شِکْوِه نعره بر آوردم ای بهار
کو آن گلی که خاک تو را آب و رنگ ازوست
بر من وزید خسته نسیمی غریب‌وار
کای عاشق پریش
گل رفته، خفته، هیس!
بیدار باش و عطر نیازش نگاه دار
(۱۳۵۹/۱۱/۲۰)

شهادت شمع

به شاعر و کارگر مبارز مردم ایرلند،
بابی ساندز

قطره

قطره

مردن

و شب جمع را به سحر آوردن

روشنانه زیستن

خاموشانه مردن

مردن

با

لبخند

و پایان بخشیدن

به دود تردیدی تاریخی:

بودن

یا

نبودن

(۱۳۶۰/۲/۱۵)

آغاز

برای مانلی و برادران و خواهران بی شمارش

با آنچه گفته‌اند

با آنچه گفته‌ایم

سامان نیافت ولوله کن شعر رستخیز

بسیار عاشقانه که بی وزن و واژه ماند

بسیار درد نیز

با آنچه کرده‌اند

با آنچه کرده‌ایم و به هر سوی رانده‌ایم

بسیار کاخ بر شده گردید واژگون

بسیار خانه ماند

بی سقف و بی ستون

اینک تو آمدی!

لب‌های تو غزل

دستان تو عمل

سرزننده و ستیزه‌گر و بی قرار تو

فرهاد آسمان شکن و کهکشان تراش

ای بیشمار تو
آغاز کن مرا
آواز کن مرا
فریاد کن دوباره مرا ای دهان عشق!
(۱۳۵۵)

از دفتر شعر تراشه‌های تبر (۱۳۶۲)

باران نمی‌تواند

نه نه نمی‌توانی باران!
کز جای برگ‌کنی
یا بر تن زمین
با تار و پود سُست
پیراهنی ز پوشش رویینه بر تنی!

با دانه دانه‌های پراکنده
با ریزشی سبک
با خاکه بارشی، که نه پیگیر
نه نه نمی‌توانی، باران!
هرگز نمی‌توان

باران! تو را سزد
کاندرگذار عشق دو عاشق
در راه برگ پوش

حرف نگفته باشی و نجوای همدلی!
باران تو را سزد
کز من ملال دوری یک دوست کم کنی!
می آیدت، همین که بشویی
گرمای خون
از تیغ چاقویی که بریده است
نای نحیف مرغک خوشخوان - کنار سنگ!
یا برگنی به بام
آشفته کاغذی ز علف‌های هرزه روی
اما نمی‌توانی زیر و زبر کنی
نه نه نمی‌توانی زین بیشتر کنی!
این سنگ و صخره‌های سقط را
سیلی درشت باید و انبوه
سیلی مهیب، خاسته از کوه
۱۳۵۳

شوق

بر کرده‌ام سر
از رخنه‌ای در سینه‌ی سنگ
آری بهارم من، در این تنگ

تنها اگر باد
تنها اگر ابری و باران
تنها اگر خورشید بود، این گل نمی‌رُست
زین تنگنا، راه رهاییدن نمی‌جست

ای سایه‌ی ابر،
ای دامن باد،
ای تیغ خورشید،
ای جام باران!
این گل نمی‌بود
گلدانه راگر شوق گل گشتن نبودی
در گریبان.

سرحد آدمی

من شعله نیستم
من دود نیستم
من کوره نیستم
من رود نیستم
محدود نیستم
محدود نیستم به همین نقشه‌ی تنم
بیرون ز تخته بند تنم باز، این منم
تا دور دست، تا همه، تا تو
ای آخرین ستاره‌ی بیرون ز کهکشان!

آری منم زمان
آری منم مکان
نامم بلند در همه محدوده‌ی خدا
مرزم کشیده تا پس دیوار این جهان

۳۰ مهر ۱۳۵۴

چشم انداز

ابر پاکیزه ردا
آسمان سرخابی
چشم سبز جنگل
تیره از بی خوابی
کاکل دشت چو دریا در هم
خیس، خیس از شبنم
اسب‌ها یال افشان
لخت در این وادی
شیهه و جست و گریز و آرام
شادی و آزادی
شادی و آزادی
۱۶ مهر ۱۳۵۳

تا شب چراغ دریا^۴

روی دریای گران را چشمه دید
جوینار جان به دریاها رسید

ای گل غافل درین سبزینه دشت
اشک و خون است و نه آب، این سرگذشت

^۴ این قطعه پس از سالها، بر اثر شعر «چشمه» سروده شده است.

حال ما در لرزش شب‌نم بین
یاد ما را پاک دار ای نازنین!

بانگ دریا تا برآمد از گلو
ریختند از هر کناری سوی او

چشمه سار و جویبار و شط و رود
هرکجا هر جان جوشانی که بود

نیز من یک تن زرهپویان شدم
جستجوی جمع را جویان شدم

از تبار کوهسارم ابر زاد
سربلند و پاکدل، آزاد و شاد

قطره‌ای بودم زباران آمدم
تا به جشن جویباران آمدم

پس دویدم از میان تلّ و تنگ
بارها پا و سرم آمد به سنگ

صخره‌های سخت بالم کوفتند
بادهای سهم یالم روفتند

دشت تشنه می‌کشانیدم به خاک

تندی هر تنده می کردم هلاک

هم نماندم در دل مرداب‌ها
هم رهاندم جان ز پیچ و تاب‌ها

گاه زیر شاخه‌ها پنهان شدم
گاه همچون نقره‌ای عریان شدم

در علف‌های مشوّش ریختم
با زمین و آسمان آمیختم

سرزنش‌ها خوردم از گل خارها
پیکرم پر خون شد از پیکارها

پای، اما پس نبردم از نبرد
کردم آن کاری که می‌بایست کرد

هر که را اندیشه‌ی این راه بود
پیش بردم، پیش بردم با سرود

سال‌ها بگذشت سنگین روز و شب
تا چو مشتاقان رسیدم بر مصب

اینک آن دریای دیگر گونه ساز
پای تا سر شور با آغوش باز

کوهه‌های موج و بانگ و شورها
بازی آینه‌ها و نورها

پیچ و تاب و زیر و بالا‌های آب
در میان بازوان آفتاب

واله و مشتاق در هم تاختیم
نغمه‌ها در نغمه‌ها انداختیم

تا گرفتم دامن گرداب‌ها
سر بر آوردم به بام آب‌ها

خُرد گشتم در درشتی‌های موج
تا ز پشت موج‌ها رفتم به اوج

تاب دریا تا مرا در برگرفت
دایه‌ی دریا مرا در بر در برگرفت

سر نهادم همچو طفلی پر فغان
بر سریر سینه‌ی در خود تپان

بر سر آن سینه بی‌پا می‌شدم
قطره قطره موج و دریا می‌شدم

خوانده می شد شعر من از هر کنار
با لبان و با دهان بی شمار

جای آن باریکه جوی بی نمود
در تنم بحری به آوا میسرود

اینک آن بی تاب بی پایان منم
هم چنان در کار فردا می تنم

تا بر آرم گوهری چون شب چراغ
از تو می گیرم به هر ساحل، سراغ
۳ بهمن ۱۳۵۹

در رهگذار باد

به یاد سهراب سپهری؛ شاعر و نقاش

در کوچه، همچنان
جنگ بزرگ باد و مباد است
بحث بلند بود و نمود است

بر بام سرخ فام خیابان
گل گل، شکوفه های آتش و دود است
در باغ های ساده ی سهراب
اما

در دره های پُر مه و مهتاب و برگ و باد

رشد بهار نیمه تمام است

با آن که در کویر سرایش ز هیچ سوی

حتی سراب نیست

کوچک‌ترین صدا

از پای آب نیست

اما

در قاب هم به سینه‌ی دیوار روبه رو

قد می‌کشد هنوز

آن گوشه گیر لاله‌ی خردش کنار سنگ

مرغی شبی به صخره نشست و غریب خواند

پروانه‌ای ز دشت گذر کرد و دشت، ماند

او شعر می‌نگاشت

او رنگ می‌سرود

خاموش وای دریغ

با هیچ کس نگفت که چشم انتظار کیست

« در رهگذر باد، نگهبان لاله بود »

اردیبهشت ۱۳۵۹

اسیر

کسی در انتظار او نبود

دلی برای او نمی‌تپید

نگاه هیچ کس به خوش دلی به روی او نمی‌نشست

هراس خورده بود و مات

درون حلقه‌ی نگاه‌های ناشناس، بی‌پناه

هوای سرد، سوز، می‌خلید
ز پاره‌های جامه‌اش به جان او
و دشنه‌ای نهفته می‌برید
تکه تکه از توان او

هنوز نارسیده، کال بود
جوانکی، هنوز خردسال بود
به او نگاه می‌کنم
به من نگاه می‌کند
و هر دو آه می‌کشیم
چه دشمنی میان ما است؟
عدوی راستین ما
همان یگانه غول سود و زر در کمین توده هاست

اسیر بی‌نوا برادری غریب مانده و گم است
رها و بسته هر چه هست
یکی از خیل بیشمار مردم است
۲۳ دی ۱۳۵۹

شاعر

وقتی که چتر ترس گشوده ست روی شهر
و دلهره است آنکه به در می‌زند مدام

نازک تراش خورده‌ترین طبع آدمی

شاعر

آینه‌ی وجود

چه تصویر افکند؟

از خیل زندگان

وقتی گرسنگی است که فریاد می‌کشد:

مادر! من نان می‌خواهم

شاعر

گرسنه روح‌ترین گرسنگان

در کوچه‌های فقر چه بانگی برآورد؟

وقتی که بوسه مزه‌ی باروت می‌دهد

و جنگ، جنگ، جنگ

سیراب می‌کند مزارع بی‌ماهتاب را

از جویبار خون؛

شاعر که جنگجوی‌ترین فرد آدمی است

چه جنگی به پا کند؟

وقتی که دست خسته‌ی آزادی

روی نجات را

خط می‌کشد. هماره به دیوار بس خویش

شاعر

آزادتر خلاق

باید چه حک کند

بر گرده‌ی زمان؟

ای دوست داشتن!

پنهان‌ترین بهار

آتش بکش، زبانه بکش، گل کن عاقبت

باشد به بوی تو

بار دگر صبورترین مرغ این جهان

آواز برگُند!

از دفتر شعر پیوند (۱۳۶۳)

میهن خشم

پیشکش به رزم و راه مبارزان فلسطین

مرحبا، دست مریزادِ شما

جنگجو کولی‌ها!

خلقی آواره و این پهنه وطن

حسرتش دارم من

دل من

دل ما

دل محرومان و رنجبران دنیاست

میهن خشم شما!

در سراسر هنگامه‌ی هول

بازآی رویین تن
چشم دارم به تو من!

دیدمت شاخه‌ی زیتون در دست
یا تفنگی بر دوش
پای گهواره و در مزرعه و مدرسه، بار دیگر
دیدمت در سنگر

یا در آن رود که در حلقه‌ی مرگ
کربلا کردی، غوغا کردی
زیر چشم همگان
کینه ورزان را رسوا کردی!
وندر آن شامگه شوم - که دیگر مرساد -
دست‌هایی که بر آمد به وداع
بوسه‌هایی که رها شد در باد
اشک‌هایی که فرو ریخت به خاک
واژه‌های دلخواه
واژه‌های پَر پَر
گفته، ناگفته، به لب نامده آه

آخرین نیست ولی این دیدار
پرده‌ی آخر این نقش کزان من و توس
هم بود در پیکار

هرکجایش بنشانند و به هر جا ببرند

دانه‌ی خشم و خروش
در شیار همه خاکی رؤیاست
آن شعله که با هیمنه‌ی جان در گیرد
و در سراپرده‌ی بیدادگران هم گیر است

عصر آسایش انسانم در منظره‌ها چشم انداز
عصر سامان بشر
آن گه این خلق پریشان گفته
آن گه این خصم جدایی انداز!؟

هم زبان تو اگر نیستم اما بنگر
هم نبرد تو و هم درد توام
دشمنِ دشمنِ نامرد توام
نیست ما سوختگان را ای یار
هیچ ره جز پیکار
گر در این جبهه کنی یآوری ام
می‌شناسی و به جای آوری ام!

میهن مجروحم،
تیرباران شده‌ی جنگ و ستم
روی دوش و دامن
دارد از خون پرچم

ولی این دریا برخاسته است
رخت توفان به تن آراسته است

دشمنان هر چه درشت
مشت بیهوده بر این موج گران می‌کوبند
گردبادی را با جاروبی می‌رو بند

توبه هر مرغک عاشق که پرید از سر بام
یا به هر جان جسور
که به صد وسوسه از کوچه‌ی معشوقه گذشت
ببر از من پیغام
که فرود آی و ببین دیده‌ی من لانه‌ی توست
دل من خانه‌ی توست!

و نه تنها دل و دست من در کار شما است
هرکجا هست یکی جان بلند
با شما دارد در رزم رهایی پیوند

فاتحانید سرافراز، برآرید سرود
بر شما باد درود!

۶ مهر ۱۳۶۱

آن زن بهار کرد
برای ایندیرای هند

گاندى شهيد شد

بار دگر به هند

گاندى

آن مرد پاک جان

سيمای مهربانى انسان

بار دگر به هند

در نازکانه پيکر یک زن شهيد شد

یک زن شهيد شد

در سرزمين هند

اما به هر شليک

بر من گلوله خورد

بر تو گلوله خورد و تن ما به خاک مُرد

آری بر آدميت انسان گلوله خورد

در يکدگر شدن

با سوز و شور و شادمانی هم سر به سر شدن

این است آدمی

این سو درون شدن به دل بحر هم چو موج

زان سو به بر شدن

آن زن بهار کرد

هند بزرگ را

با ارغوان خون خود او، گل نثار کرد

این است سر گذشت پیام آوران باغ

چون لاله و چو گل

در خون فرو شدن
تا در بهار عشق همه رنگ و بو شدن
آبان ۱۳۶۳

دفتر شعر هدیه برای خاک (۱۳۶۸)

هدیه برای خاک

بر آسمان چه رفته که امشب
تلخ است و تیره و تنگ است آسمان
یکپارچه سیاه
سنگ است آسمان!؟
باران، ستاره باران خالی است آسمان

با این ستاره باران،
باید زمین چراغ فلک باشد
باید زمین ببالد از این باران
باید به کهکشان
شمع بلند پایه‌ی تک باشد
غوغا مکن غریب
آن شمع‌دان بگیر و فرود آی!

اینجا مزار لاله و سرو است!؟
نه
اینجا نهال آرزو و عشق

کاشته‌ام من
از نردبان خشم فرا رفته
بر آسمان درد
یک افق خون
نگاشته‌ام من
آهسته پا بنه
بر کشتزار م؛
گل‌های خسته‌ی خفته
بیدار می‌شوند؛
در خون تپیدگان
از گریه‌ی تو، دخترک من
بیمار می‌شوند؛
بگذار تا شهیدان
- مستان بزم خون -
شب را سحر کنند؛
بگذار درد و داغ
از جانشان به خاک نشیند
وین تشنگان شادی و آزادی
از شب‌نم سپیده، لب خشک، تر کنند

یک دم بر آی و پنجره بگشای
وین شهر را ببین:
شهر عروس‌های جوان بیوه
شهر زنان غمگین در قاب پنجره
شهر هزار مادر آواره

شهر رها شده گهواره!

مردان درون اشک زنان ذوب گشته‌اند

و حسرتی به وسعت یک شهر

در دیده مانده است

شهر بلا کشیده

این بیوه‌ی عبوس، جوانی را

از خویش رانده است

در زیر تاق این شب دل‌مرده، نغمه‌ای

جز تلخ مویه نیست

نه نه دگر در آی دلاویز شب شکاف

آهنگ و زنگ آن جرس راه پویه نیست

ای دور مانده چه تنهایی!

وقتی تمام عاطفه‌هایت را

یک جا به یک نفس

نابود می‌کنند

تا می‌روی خبر بگیری از گُلِ یک شمع

می‌بینی که‌ای دل غافل

آن شمع‌های پَر گرفته همه دود می‌کنند

کشتند

کشتند تا که عشق

بی یار و یادگار بماند در انتظار؛

کشتند تا جدا ز سرانگشت اشتیاق
گل‌ها بیژم‌رند به هر شاخ و شاخسار
کشتند تا که زیبایی سیاه بپوشد
کشتند تا دروغ را به کرسی بنشانند
کشتند تا امید بمیرد در این دیار
کشتند تا که آزادی،
یک نغمه هم ز نی لبک سرخ خود ننوازد
کشتند تا سرود بگیرد به زارزار
آری برای این همه کشتند
کشتند بی شمار
هر روز،
شلاق‌ها شکنجه، پابند و دستبند
سوز عصب گداز چو طغیان گردباد
در گسترای تن
تکرار درد و داد؛.
و آنگه گلوله باران
تک نقطه‌های سربی پایان.
پایان،
نه آشنا و نه دیدار
مانده به لب، نگفته چه بسیار

دیدنی

دشمن چه دشمن است؟

- ولی دوست

- بگذار تا خموش بمانم چو آینه

آیین حُسن دوست فزودن
عمری ست در تصوّر آینه‌ی من است
اینک

ماییم و سرخ گل ما و چشم‌تر
با توده‌های پَر
از بلبلان گمشده در پرده‌ی سحر
اما به گوش می‌شنوم من ز عمق باغ
آواز بلبلان بهاران دور را
زین رو دوباره خشت نوین می‌نهم به خشت
تا بَر کنم به چشم توقصر غرور را
دردا که باز، خون
ظنِ خطا به راهروان سپیده را
زاندیشه‌های خواب روان پاک می‌کند
در دا بر آدمی که حقیقت را
بس دیر چهره می‌گشاید و بس زود
در خاک می‌کند

باری،
دریادلان
صیادهای سرخوش مروارید
تا بهر توز کام خطر هدیه آورند
در شامگاه سرخ به غرقاب‌ها زدند
رفتند
دیگر بر این کرانه از آنان نشانه نیست
موج زره رسیده ولی دارد این پیام:

« گوهر اگر که بایدت از بحر
راهی جز این تلاش و تک جاودانه نیست»

مرغ سپید من!

این هرزه پوش کارگران، آیا

در تو چه دیده‌اند که هر بار

قلب نجیبت را

آماج می‌کنند؟

و آنگه به بیهده در بال سرخ تو

شوق مدام رهایی را

تاراج می‌کنند! ؟

گفتی،

گفتی و آه کشیدی:

«کز خلق بی‌شمار

دارد کسی سپاس این همه ایثار؟»

بنگر چه طرفه می‌گذرد کار:

بر خاک خاوران،

با آن که گزمه از پی هم پاس می‌دهد

دستان ناشناسی هر شب

بر گورهای تازه، گل سرخ می‌نهد

و داغدیدگان

- ناسازگار مردم پیشین -

در بزم غم، کنون

یارند و غمگسار و هم آوا

به معجزه‌ی خون

ما قلب‌های خود را،
چون سیب‌های سرخ،
از شاخه می‌کنیم
ما قلب‌هایمان را
چون جام می- به مهر و به سوگند -
بر سنگ می‌زنیم
ما رنج می‌بریم؛
ما درد می‌کشیم؛
دشمن ببیند، آری
ما گریه می‌کنیم؛
قلب شکاف خورده‌ی خود را
چونان
بذری ز خشم دانه‌ی آتش،
بر خاک شخم خورده ز غم، هدیه می‌کنیم؛
صبح است،
برخیز ای شب آمده غمگینِ غمگسار
کاین جامه‌ی سیاه غم آلوده برداریم
وز خون آفتاب
می‌به راه توشه، بر زندگان بریم
مسکو، دی ۱۳۶۷

ستارگان سپیده دم (۱۳۶۸)

من با توام رفیق

من با توام رفیق
در هر کجا که هستی و پیکار می‌کنی!

همسایه‌ی توأم
وقتی کنار پنجره در چشم شامگاه
با خود سرود حزب بزرگم را
تکرار می‌کنی!

همگام با توام
وقتی که دل سپرده به تشویش و اشتیاق
شب‌نامه‌ای به عابر هر کوچه می‌دهی
با زنگ هر کلام
یک دل
یک شهر، یک تمام وطن را
هشیار می‌کنی!

همراه با توام
وقتی میان خلق
همچون در آب، ماهی بی‌تاب
میلغزی و می‌آیی و می‌پویی
و خفته را ز سیل خبردار می‌کنی!
همکار با توأم
وقتی که تن ز کار
فرسوده می‌شود

وندرد میان مزرعه‌ها، کارخانه‌ها

تو کار می‌کنی

تو کار می‌کنی!

همدرد با توام

وقتی که با نوازش دستانت

فرزند را به حوصله می‌خوانی

گویی که غنچه‌ای را از خوابش

بیدار می‌کنی!

همبند با توام

وقتی که لحظه‌های درنگ‌آوریده را

در کنج حبس خویش

یا در تب شکنجه و در تاب رنج‌ها

با یادهای گمشده سرشار می‌کنی!

نه‌ای رفیق هم‌نفس من، نه

تنها نمی‌گذارمت، آری

وقتی که در سپیده‌دمی بی‌نشان، تو جان

بر آرمان و عشق

ایثار می‌کنی!

من با توأم رفیق

من با توأم رفیق

در هر کجا که هستم و پیکار می‌کنم

در هر کجا که هستی و پیکار می‌کنی!

اردیبهشت ۱۳۶۲

طلوعی با خورشیدهای خاموش

هزار صخره

از پیشانی هزار قله فرو افتاد

چراغ چشم‌ها شکست

و آینه‌ها

بر رفا

سیاه پوشیدند

وحشت

چون دودی بدون آتش

از دیدگان درها و دریچه‌ها

به درون خانه‌ها

لغزید

و با دهان سیاهش

شهر بلعیده شد

نمد در گلوگاه و

خنجر

در استخوان قناری نهادند

میوه‌های رنگین رنج

گاززده

اهانت دیده و

لهیده

به بازار کالا افتاد

آن یگانه‌ی دیر آینده
که تولدش را انتظار می‌بردند
خفه آمد
در تَشْتِ خون
کشتند
کشتند
کشتند
عاشقان را کشتند
تا عشق بر در گاه انتظار
بیوه بماند
و شب بی ستاره
میزبان مغموم شبکوره‌های شاد
باشد
سرانجام
مردی از خویش برون آمد:
موجی سرکش
از دریایی
تلخ و
تنگ
مردی بر آمد
پرندینه مردی
تا پیراهن بخت باشد
بر عریانی آرزوها و حسرت‌های ما
مردی بر آمد
کوهواره مردی

تا دیواری باشد
بر یورش گزمگان
مردی برآمد
فروتن مردی
با چشمانی از آسمان و غسل
با موسیقی خنده‌هایش
با طلای موهایش بر پیشانی
با قامتش
از بوریا و فولاد
حیف مردی
نادره
از رنج خاسته
دانش آراسته
ریشه‌ی نور در جان آینه
و نهال رنگین کمان
در اشک شوق

شب‌نمی
با باور دریا
باده‌ای
بی جامه‌ی
جام جام
و بال‌هایی
اما نه برای فرود

در او
ستارگان تاریک
افول کردند
و با او خورشیدهای خاموش
طالع شدند
اما در من
باز
برادری به خاک افتاد
تا باز برادرانی به پایستند

مادر!
مادر!
خورشیدها با چه دردی
زاده می شوند!
خورشیدها با چه امیدی می میرند
به سن و سال حزب ما
آمیزه‌ای
از جوانی و
کمال
کار رشته
پیکار سرشته
نسجی از اندیشه و عشق

از تبار تیزابی بود
و در تب دوست داشتن

تبر

بر ریشه‌ی جان خویش زد

و گلی دیگر نشاند

کنار سرخ گل تنهای حزب ما

کهکشان پیوند بود

و از آن

ستاره‌ای دیگر آویخت،

بر پرچم فداییان

دل تپنده‌ی شعله بود

در خاکستر

گل بود در فصل سترون

حیدر

نه از راه جنگل

که بر زمین

ارغوان پوش

توده

می‌گذشت

و بهاری دیگر می‌جست

در مهرگان

عطر تلخ شهادتش

چتر فراگیر جمع

و شمع لاغر جانش

شب چراغ راه

ای کبوتر گمشده‌ای واژه‌ی نایاب!

بر بام لبم فرود آی

تا راز شکیبایی اش را
در شکنجه گاه
هم بر این دفتر حک کنم
دانه را
چه راه دراز یست تا شکوفه شدن
و چه کوتاه
تا به خاک افتادن
بهار اما
در این شکفتن و افتادن
جاودانه است

ابر اشک
انبوهی آه
و عبور عطری از سرود رنجبران

از خویش برون آمده بود و
پروای جان و تن نداشت
جز

درد وطن
نداشت
باری گفتند

پشت کوه های کبود و
رود های آبی
آن ستاره ی دلاویز، نیز
بر خاک وطن افتاد

وطن!

وطن کلمات من!

گهواره‌ی سرودهای من

گورگاه عشق‌های من

دامنت را

پرچم پوشاننده‌ی تابوت سردار ما کن

و دل غمگین ما را

چون دسته گلی بر آن بگذار!

هوای نفس گیر

هوا هوا

در قلّه‌ها چه می‌گذرد!

عقاب سپیدبال، پرنده‌ی دست نیافتنی

آذر ۱۳۶۲

پیک پشّتاژ

مادر

گریان مشو بر آن که سرافراز می‌رود

اشک عبث مریز

بر آن که آتیه پرداز می‌رود

بر باد رفتش را

می‌داند

هر گل که چتر می‌زند و می‌کند بهار

آری در این شکفتن و در خون نشستن است

ای همسفر که قصّه‌ی عشق است پایدار!

این است راز بلبل و آن است نقش گل
این است آنچه هست
بر جا، درین سراچه‌ی سوزان به یادگار!

اینان تبارشان
از رنج بوده است
از کار بوده است
همواره هر چه را که ز گیتی ستانده‌اند
در عرصه‌ی نبرد و به پیکار بوده است

مادر بر آن که پای به راه است دل مسوز
در شعله‌اش مبین
آخر نه او سمندر آتش نهاد ما است؟
خوش می‌رود سبک دل و آزاد چون نسیم
او پیک پیشتاز و گل گردباد ما است!
آبان ۱۳۶۴

به آن زندانی

برای تو این شعر را میسرایم
برای تویی که، مرا هیچ و هرگز ندیدی
برای تویی که تو را هیچ و هرگز ندیدم
برای تویی که به صد چشم دیگر عزیزی برایم
برای تو این شعر را میسرایم

برای تو محبوس آن تنگ

برای تو الماس مدفون در سنگ
برای توای میهنِ کوچک من
برای توای شبچراغِ بزرگم
برای توای دانه‌ی پر بهایم
برای تو این شعر را میسرایم

تورا در چکچاک اندیشه‌ها می‌شناسم
تورا در نبردت به ضدّ ستم پیشه‌ها می‌شناسم
تورا در صف رنج و خون ریشه‌ها می‌شناسم
از آن تو باشد سرودم
از آن تو باشد سپاسم
برای توای یارِ خاموشِ فرخنده رایم
برای تو این شعر را میسرایم
شهریور ۱۳۶۳

منظومه‌ی مهره‌ی سرخ (۱۳۷۴)

به همسرم، مهری
که با وجودش
آوار آرزوها
بی پناهی‌های غربت
و دوری از عزیزان را تاب
آورده‌ام
س. ک

در آملی بر مهره‌ی سرخ

در سفینه‌ی بزرگ فردوسی مهره‌ای یافتم، سرشار از زیبایی‌های زندگی و آغشته به تمامی تاریکی‌های مرگ. نگین سرخی با تالو سیاه. قطره‌ای به گنجایش دریا و هر دو گونه‌ی دریا: آرامش و توفان. ناف ساکن گردابی که بحری را در پیرامون به تلاطم می‌آورد. تماشا را پیشتر رفتم و موجم فرو کشید.

آرش کمانگیر میوه‌ی جوانی گوینده با فرسنگ‌ها فاصله و مهره‌ی سرخ میراث سالخوردگی من است. اگر شباهتی در میان این دو شعر باشد، در وجه کلی آنهاست که هر یک با زبان روزگار خویش در جستجوی پاسخی به ناامیدی‌اند. «آرش» و «سهراب» گردانندگان این دو منظومه اگر از یک خون بوده باشند، اما هر یک را وظیفه‌ای دیگر است. آرش با برجا نهادن گرد تن، از یک سدّ مرگ برمی‌جهد و نه جان خود که جان‌های بیشمار دیگری را میرهاند که جز این را بر نمی‌تابد و راهی دیگر نیز نمی‌نماید. اما سهرابِ نوحاسته خیر خواهی است خطر کرده و خطا رفته با خنجری در پهلوی که دادخواهانه نگران سرانجام داوری بر کار خویشان است و اگر شباهنگام به تبسمی چشم فرو می‌بندد، سحرگاهان به تشویشی دیده می‌گشاید. آرش سپاسِ زندگی گویان، چنان که خود اراده کرده می‌میرد ولی سهراب، تماشاگر ساده‌ی دل فریبی‌های حیات، هنوز زندگی را نزیسته است که فرجامی شگرف را بر خود فراهم می‌کند. در جهان واقعیت، که آرش‌ها اندک‌اند و سهراب‌ها بیشمار، کابوس این رستاخیز هولناک هر روز و هر شب در همه‌ی احوال با ماست و ما نیز چون او اما با جراحتی در جان، در برزخ مرگ و زندگی، نوش دارویی نیافته را انتظار می‌کشیم. بیهوده نیست که گردبادِ برخاسته، باز شاهنامه است که با تصویرهای برجسته‌اش زیر چشم ما ورق می‌خورد:

تهمینه‌های بی‌فرزند و بدون همسر، سهراب‌های نوحاسته‌ی سرگردان، گرد آفریده‌های دلپذیر بی‌عشق مانده، رستم‌های خودشکن، سیاوش‌های بیگناه، اسفندیارهای فریب خورده و بسا خودکامان و ناکامان دیگر و حتی سیمرغ‌های به آشیان خزیده و سمندهای بی‌ساز و برگ برگر رها شده، جداجدا و در سرزمینی بدون خداوند و چنین است که هیاهوی خیل آوارگان از سراسر جاده‌های جهان به گوش می‌رسد.

در این هنگامه‌ی پرآشوب، که میهنِ بلاخیز ما نیز در کشاکش بود و نبود نام و تاریخ و فرهنگ خویشان است، من مهره‌ی سرخ را به دست شما آگاهان می‌سپارم، همچنان که یک بار در سی و هفت سال پیش «آرش» را به شما واگذاردم و شما او را در دست و دامن و گهواره‌ی دل‌هایتان به برومندی رساندید!

مهره‌ی سرخ گاه‌شناسانده‌ی تبار کسی است، گاه زیب و زیور گیسوان یا دست و گردن و کلاه و بازوبند و یا چون اندوخته‌ای پشتوانه‌ی رفاه، اما و همچنین مهره‌ی سرخ می‌تواند گاه چون سپرده‌ای تعهدآور، نمودار و نقش پرداز منش و کردار آدمی نیز باشد که به ویژه در چنین حالتی، فاجعه، سهل انگاری در سپردن و ستاندن این امانت گران بهاست.

در مهره‌ی سرخ سخن از خطاهای خطیر نیک خواهانی است که شیفتگی را به جای شناخت در کار می‌گیرند و شتاب زده و با دانشی اندک تا مرزهای تباهی می‌رانند و اینک تاوان‌های سنگینی که می‌بایدشان پرداخت.
از که بنالیم؟! پراکندگی، میوه‌ی آن تلخ دانه‌هایی است که خود بر این زمین افشانده‌ایم و اکنون بارور شده است.
هر که را آرمانی در سر و آرزویی در دل بوده است، درسیاه چال جدایی با خویش می‌تابد.
و اما کلید گم شده‌ی این سیاه چال بزرگ...؟!
آرزو داشتیم که این منظومه، نخست در ایران - همانجایی که باید - انتشار می‌یافت، ولی با همه‌ی کوشش دوستان این کار نیز می‌سر نگردید.

سیاوش کسرای

وین ۱۳۷۴

به بازوی رستم یکی مهره بود،
که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد و گفتش که این را بدار،
اگر دختر آرد تو را روزگار؛
بگیر و به گیسوی او بربدوز
به نیک اختر و فال گیتی فروز
ور ایدون که ز اختر برآمد پسر
بیندش به بازو نشان پدر
فردوسی

بسیار قصه‌ها که به پایان رسید و باز
غمگین کلاغ پیر ره آشیان نجست،

اما هنوز در تک این شام می‌پرد
پرسان و پی‌کننده‌ی هر قصه از نخست:

دل دل زنان ستاره‌ی خونین شامگاه
در ابر می‌چکید
سیمرغ ابرها
می‌رفت تا بمیرد در آشیان شب
پهلوشکافته،
سهراب،
روی خاک
می‌سوخت، می‌گداخت
در شعله‌های تب

آوا اگر که بود
تک شبهه بود
شوم،
ز یک اسب بی‌سوار
آهنگ گام‌های گریزنده‌ای ز دشت

آغاز ناشده
پایان ناگزیرش را
می‌خواست سرگذشت
اما هجوم تب
سهراب را به بستر خونین
لب گشود:

«می سوزم و

به آبم،

اما، نیاز نیست

نه، تشنگی فروننشیند مرا به آب

ای داد از این عطش

فریاد از آن سراب

مادر!

اینجا کجاست، من به چه کارم؟

چه ابرهای خشکی

چه باغ جادویی

آن پیر، آن حکیم

این میوه‌های تلخ به شاخ از چه آفرید؟

آن دسته گل چه کس ز کجا چید؟

مادر ز بهر من

این جاودانه بستر پر را که گستردید؟

آیا به باد رفت

در باغ هر چه بود؟

تنها به جای، باز

میوه‌ی کال گسستگی؟!

یا قوت‌های خون

تک قطره‌های لعل

این مهره را که داد
این سرخ گل، بگو، بگو، که به پهلوی من نهاد

دیرست، دیر، دیر
بشتاب‌ای پدر!
مادر! به قصه‌ای
با من ز آمدن
وز شور و شوق دیدن آن پهلوان بگو
بیم از دلم بیر!

خم گشت آسمان
چون مادری به گونه‌ی سهراب بوسه زد
سهراب
دیدگان را
بر نقش تازه داد:
تهمینه،
در برابر آئینه،
سرمست عشق و زمزمه پرداز
گیسو فکنده در نفس باد:

«آوازه داده‌اند و تهمتن
از راه می‌رسد
دلخواه دور من
با گام‌های خویش به درگاه می‌رسد

رستم کجا و شهر سمنگان ما کجا! ؟

نیروی چیست این

کو را چنین به سوی شبستان ما کشد! ؟

آخر، شکار گور و

گمشدنِ رخس،

هریک بهانه‌ای است در انبان روزگار،

تا فرصتی پدید کند بر نیاز من

ای رهنمای چرخ فلک، در شبی چنین

کامم روا بدار!

این بانگ بشنوید!

این شور در فتاده به شهر از برای اوست

این کوه و دشت و برزن و بازار

وین کاخ و بارگاه

یا هر چه از من است؛

دل و دیده، جای اوست

اینک که ناگهان

از راه می‌رسد

ای آینه بگو

من چون کنم، چه سان، که خوشایند او بود! ؟

گیسو چگونه برشکنم باز

یا در میان این همه رنگینه جامه‌ها

آخر کدام یک بگزینم! ؟

با او سخن چه گونه گشایم

آرایه چون کنم که به چشمش نکو بود! ؟
آیا نه من به دلبری و حُسن شهرهام
دیگر که را رسد جز تهمتَن که بر گل آتش گرفته ام
باران شبَنمی برساند! ؟

آری که را سزد
تا کودکی یگانه‌ی دوران
بر دست و دامنم بنشانند! ؟ !

ابری عبور کرد
گویی به دستمال سپیدش خیال را
از دیدگان خسته‌ی سهراب می‌سترد

«مادر! کجا کجا
این اسب بالدار کجا می‌برد مرا! ؟»

در دست‌ها، لگام
تهمینه، باره را
از پای تا به سر، همه می‌بوید
بر زین و برگ و گردن او دست می‌کشد
در یال‌های او
رخساره می‌فشارد و می‌موید:
«یکتای من، پسر!
تک میوه‌ی جوانی و عشقم کجا شدی! ؟

ای جنگل جوانه‌ی امید
چون شد کزین درخت پر از شاخ آرزو
بیگه جدا شدی؟!؟

گفتم تو را نگفتم!؟
کز عطر راز تو
افراسیاب نیز مبادا که بو برد!؟
اما تو را غرور به پندارهای نیک
اما تو را شتاب به دیدار تهمتن
چشم خرد بیست!

دشمن به مصلحت
می داد با تو دست
اما تو
بی خبر
با آن دورویگان به خطا داشتی نشست!!
می کوفت سُم پیاپی
بر خاک
آن سمند

سر در نشیبِ زین
تهمینه،
می کند روی و موی
در برگرفته گردن آن باره‌ی جوان
در خویش می گریست و می کرد گفت و گوی:

«آخر چرا نشانه‌ی یکتای تهمتن

آن شُهره مُهره را

بیپوده زیر جامه نهان کردی

وین گونه

شوربخت پدر را

بدنام و تلخ کام جهان کردی!»

سهراب

خشم خورده و نالان:

«ز آن رو که ژاژخواه دهانی به نیشخند،

نگوید:

نوخاسته نگر که به بازو

بر بسته نابۀ جا

طوق و نگین رستم دستان»

آنگاه

تهمینه را به حوصله خواهان:

«مادر!

دروود بر تو و

بدروود

دردا که مرگ دامن از دست من ربود!

مادر!

هر مهر کز برای مَنّت در نهان بود

بی هر ملامتی

با تهمتن بدار که اینک

تنهاترین کسی است که در این جهان بُود

با او بدار مهر که شایای آن بُود!

برخیز و رُخ بشوی و بر آرای گیسوان

دیگر مکن به زاری

آشفته ام روان!»!

از باره‌ی جوان

تهمینه زین و برگ و سلاح و لگام را

به نوازش،

بر می گیرد

با اسب تن سپرده به تاریکی و به دشت،

تا چند گام‌کی

همراه می رود؛

آنگه درون ظلمت،

پیچان و پاکِشان،

گویی که شکوه‌هایی

با باد می کند:

«بدرود

رود من

بود و نبود من!

ای ناگرفته کام
داماد مرگِ حجله‌ی شهنامه
داماد بی عروس
ای سرو سرخ فام!

گفتم به پروراندن فرزندی
زیبا و پُره‌نر،
در رامش آورم سر پرشور تهمتن
باشد که همنشینی این پور و آن پدر
در سرزمین ما،
بیخ گیاه کینه بسوزاند
وین مرز و بوم را
با بال‌های مهر بیوشاند

اینک پسر،
گوزن جوان گریز پای
بر پشته‌ای به خاک غریبی غنوده است
اینک پدر،
تهمتن،
آن کوه استوار؛
در آسیای دردش
چون سنگ سوده است
تنها و دور مانده و ناشاد
در این میانه،
من،

چو غباری به گردباد

ای آفریدگار!

دادی تو بهترین و ستاندی تو بهترین

بیداد و داد چیست؟

آن چیست؟

نیست این؟!؟

بانگش خطی به روی سیاه آسمان کشید

تهمینه دور شد

تاریک شد،

چو لگه‌ای از شب سیاه‌تر

و آن لگه را بیابان بر برگ شب مکید

قد می‌کشد گیاه شب از خاک‌های دشت

مرغی ز روی سنگ به آفاق می‌پرد

بادی به دوردست

آوازه‌های خامش سهراب می‌برد:

«گل‌های قاصدم

در جویبار باد

از هر کناره رفت

یک تن چرا از این همه درها که کوفتم

بیرون نکرد سر

شمعی مرا نداد!؟

دیرست، آه، دیر،

شبگیر

دیگر به جز ستاره کست دستگیر نیست

نه، آب خود مبر

ای مرد در به در!

باز آکه هم ز سنگ تو جوشند چشمه‌ها

یک دم کنار من بنشین پهلوان پدر!

پُر درد،

مانده،

اشک فروخورده:

از خود به خشم،

خسته و خاک آلود؛

رستم کنار پیکر بی تاب

دستش میان موی پسر بود

شیری به تنگنای قفس در،

با آشناری

کوبان به صخره، سر:

«تا گردش سپهر، مدارش در این خم است

ننگی چنان و

داغ تو

بر جان رستم است

دستم بریده

چشم و دلم کور

رود من!

روزم سیاه

آه!

ای آفریدگار

چون بر فراز می‌کشی و

می‌کنی تباه!؟

گفتند:

مردی رسیده‌است، یلی

یکه در جهان

جز رستمش به رزم

هم آورد گرد نیست

گر تهمتن به عرصه نباشد

اُمید بُرد نیست

پور و پدر برابر و، بیگانگی

شگفت!

با صد نشان که بر رُخ و بالاست

شناختم تو را

شناختی مرا

این پرده پوشِ شعبده‌گر، چشم بند، کیست

این کوری از کجاست!؟

می‌گفت دل که: رستم

بنگر، ببین نه بوی تو دارد

بگو، بجو!

افسوس، عقل باطل

می‌زد نهیب، نه
هان دشمن است، او»

خم می‌شود تهمتن
گریان
در گیسوان در هم سهراب
سر می‌برد فرو
گویی که او نهفته گلی را در آن میان
بو می‌کند به جان

«دیری ست تا که من
در راه راستی
وین سرزمین که زیستگاه مردمان ماست
شمشیر می‌زنم
تنها نه این منم که چنین می‌کنم،
پدر،
می‌کرده این چنین و هم این رسم از نیازست
برگشته بخت خصم، که آهنگ ما کند
آه از تو ناشناخته ره، جان بیگناه!
دشمن چه‌ها کند!

آری شکست گرچه درین جنگ تنگ بود
اما به روز واقعه،
افسوس،

آن نا به کار خنک خرد نیز لنگ بود

تدبیر بسته لب
از هر کرانه، راه به تقدیر بازکرد
رستم چه کور بود که گم باد نام او
دستی به آشتی نگشاده
خود، جنگ ساز کرد
دشمن گرفت پاره جان را و با فریب
پهلوی او درید
اما چه شوم تر به مکافات خود رسید!
وای از من پلید
کین، بسته بود در به دلم با هزار قفل،
دریغا ز یک کلید!
دست چو تیغ خدعه فرود آرد
- حتی به راه داد -
هشدار!
عاقبت،
آن تیغ را به قلب تو می کارد!

باری
زین قصه بگذرم که چنین است روزگار:
پیوند و مهر ماست
رشک آور کسان
اما غم و جدایی هر جفت نازنین
آرام بخش خاطر این قوم زشتکار»

در جستجوی اختری انگار
در توده‌های ابر،
آن پیر تهمتن،
رو می‌کند به پهنه‌ی دلگیر آسمان؛
اما هنوز با پسرش دارد او سخن:

«رستم،
همیشه،
تنها،
از هفتخوان مُدهش شهنامه می‌گذشت
هر چند، جان او
در حسرت برآمد و پیدایی تو بود
هر چند چشم او،
در جستجوی دیدن رعنائی تو بود:
نوخاسته دلیری،
فرزندی،
همراه و هم‌نبرد
لیکن بدین صفت که تو از راه آمدی
تنهاست
باز
مرد!
آری به آرزو
گرم است زندگی
بی شعله‌اش، ولیک
خاکستری ست مانده به جا از اجاق سرد!

زان رستمت که چرخ بلندش نبسته دست
اینک،

چه مانده است؟

یک پهلوان و در همه گیتی

پیروز،

در شکست!

شادا سفر گزیده به منزل رسیده‌ای!

خوشبخت آن که در شب پُرهول روزگار

آرامش درون

او را به شهر جادویی خواب می‌برد

اما مرا

که مانده بسی راه ناتمام!؟

شب خوش!

که صخره را

طغیان پرتلاطم سیلاب می‌برد!»!

رستم گرفته دست پسر در میان دست

بر لب ز حسرت آه

سنگین به گود ظلمت دل، بال می‌کشد

گویی که خامشانه فرو می‌رود به چاه!؟

شب، چون زنی که بر شود از برکه‌های قیر

آرام در خرام

خورشید خفته بود نه پیدا چراغ ماه،

تاریک بود شام
از هیچ کس نبود صدایی که می‌رسید،
سهراب دردمند
در خویش می‌تپید:

«آن ماهتاب سرزده، از برج کهنه، کو؟
کو، آن پرنده، کو؟
گُرد آفرید آن گل پرخاشجو چه شد؟
آن عطر ناشناس که همچون نسیم خیس
یک دم به جان تفته و سوزان من وزید
گم شد به نیمه راه
آیا کسی به دشت
آهوی من ندید؟!؟»

چونان گلی سپید
به نرمی،
گُرد آفرید از زره شب، برون خزید:

«ای جان ناشکیبا
سهراب!
شب می‌رود ز نیمه
سحر می‌رسد
بخواب!
دیدار ما
زیاده درین سر رگدشت بود

بیگاه و پرشتاب

جز حسرتی چه سود تماشا را،

گاه عبور تند شهاب از بر شهاب؛

یا دسته گل بر آب!؟

بگذار همچو سایه در این شب فروشوم

با شورهای دل

تنها گذارمت

همراه عشق خویش

به یزدان سپارمت!!

سهراب گفت: - «نه

با من دمی بمان!

در تنگنای کوته آن دیدار،

در اوج کارزار

اهریمنانه دستی گر عقل ما ربود

دل‌های ما به هم دری از عشق برگشود

دیدار ما ضروری این سرگذشت بود!

زَرین شهاب عشق

بر ما عبور کرد؛

هر چند،

شوری غریب‌تر

جان‌های برگداخته را از هم؛

آن گونه دور کرد

آری،

ما عشق را اگر نچشیدیم،

آن را چون دسته گل؛

بر روی آب‌های روان دیدیم

وینک که راه وادی خاموشان

در پیش می‌گیرم؛

عاشق می‌میرم

اما تو ای عبور نوازش!

اما تو ای وزیده بر این برگ ناتوان!

هش دار تا سوار شتابان عشق را

در هر ردا و جامه به جای آری

دریاب وقت را که تو را جاودانه نیست؛

این بیکرانه را

زنهار

بیکرانه نپنداری!

اکنون برو روان و تنت پاک و شاد باد

همواره از مَنّت

با مهر یاد باد»!

در پیچ و تاب‌های پرندینه با نسیم

گُرد آفرید

چون شبیحی دور می‌شود

شب، رخنه‌ها و روزنه می‌بندد

شب،

کور می‌شود

آوای بال‌های شگفتی،

سهراب را که یک دو دم از خویش رفته بود

بر جای خود نشاند

بگشود چشم و سقف سیه را نظاره کرد

می‌دید:

- در چشم یا گمان -

درهای آسمان چو گلی باز می‌شود

وز سایه روشنِ دل ابری سیه، حکیم،

دستار بسته،

خامش و

موی و محاسنش

چون پاره‌های مه،

آذین روی و سر،

بر هودجی زبال عقابان

می‌آید،

هر دم بزرگتر

می‌آید،

با دفترش به دست

با پرچمی ز شعله‌ی آتش فراز سر

مرغان به جای فرشش،

می گسترند پَر

سهراب،

- کآسوده می نمود - ز جا خاست

دیدار با حکیم

پنداشتی که درد و را کاست

ژولیده روی و موی،

خفتان و جامه پاک

پیچان و پا کِشان،

دستی به روی زخم تهیگاه

خون چکان،

با حرمتی چنان که بشاید

بر او نماز برد

او را سلام داد

وانگه شکسته وار به پیش آمد

بر دفتر گشوده‌ی شهنامه ایستاد:

- «ای پُر خَرَد حکیم سخن ساز!

با نقطه‌ای ز خون

پایان گذاشتی

آن قصّه را که عشق

دیباچه می نوشت در آغاز!

پروردی ام چه نیک و

رها کردی ام

چه زود!

ای گرد آفرین
به نگارش
آینت این نبود!

در شاهنامه‌ات
ای شهریار داد!
داری به هر سپاه یلانی که می‌زینند
شادان به سالیان
در دفتر بزرگ تو با گردش قلم
بی‌مرگ می‌شود پدرم، پیر پهلوان!

اما مرا جوان
آری جوان به دست همین مرد می‌گشی
بدنام کرده رستم دستان به داستان
تهمینه را نشانده به اندوه بیکران!

سهراب،
غم‌خنده‌ای چو بر لب پیر حکیم دید
یک چند آرمید،
وز نو نفس گرفت:

«می‌آدم
به ره
چه پاک و
چه پویا

چون قطره‌ای به جانب دریا
پیوند،
با آن بزرگِ زنده‌ی زایا به چشم بود،
غافل،
کاندر میان آدمی و آرزورهی ست
هر چند پُرکشش؛
اما پسا بساست خطاخیز و مرگزا!
می‌آمدم،
تا داد و دوستی
بر تخت نشانم،
آنگاه سر به خدمت
پیش پدر نهم
بردارم از میان،
آیین خودسری
کاووس را نمانم و هر جان که دیوخواست،
کاخی به داد برکشم و مهرپوری

آزادگی شود
آیین پاک ما
درها چو برگشایم بر گنج و خواسته،
دیگر کسی گرسنه نخسبد به خاک ما

گفتم که جنگ من
پایان جنگ هاست
زین پس جهان ما همه عشق است و آشتی؛

و شاخه‌های گل،
در تیردان و ترکش مردان رزمجوی؛
نقش و نشان ماست!

چون قصد نیک بودم و باور به کار خویش،
پروا نداشتم به دل این کارزار را
بی پایه می‌شمردم و خصمانه
یا که از سر دلسوزی
- تشویش مادرانه -

هر زینهار را
آخر چه گونه با تو بگویم من ای حکیم،
کاندر میان ابر و مه آسمان ما
گم بود، گم، ستاره‌ی رخشان رهنما!

ما، در جدال مرگ، به تاریکی:
فرزند با پدر
وان چهره‌های زشت سزاوار دشمنی
پنهان به گوشه‌ها
بر ما نظاره‌گر!

قامت کشیده
سرکش و
سوزان
چون آخرین برآمد کاهیده شمع شب،
سهراب، پُرتوان

دارد سخن به لب:

- «انگار تا که من برسیدم

وارونه شد جهان

ناراستی پدید

پیوندها، نهان!

پور و پدر برابر هم تیغ می‌کشند

اما

پایی نه در میان

دستی نه پیشگیر

یک لب به مهربانی و پیوند باز، نه!

از پشت سال‌ها،

دوری و انتظار،

آن دم که پا گرفته یکی شعله، تا بدان

از ره رسیده را،

با چشم دل بینی و شناسی؛

در پرده‌های مه، نفسی کارساز، نه!

وقتی به رزم

چشم و چراغ تو

رسمت!

می‌رفت تا پسر بگُشد

یا خود اوفتد

زال زَرَت چه شد که به تدبیر می‌نشست! ؟

سیمرغ رهنمای کجا بود

آن قاف آشیان! ؟
وینک که زخم پهلوی من چون گل عقیق،
پر داده عطر مرگ
کاووس شاه کیست که بی رأیت ای حکیم
دارو کند نهان! ؟

لب بسته خامُشان،
فرمانبران رام کدام آفریدگار
یا بدسرشتگان کدام آفرینش اند! ؟
اینان به خامُشی
آیا نه هیمة‌های مددکار آتش اند! ؟

سهراب،
آشفته‌تر ز پیش
دستی به روی زخم تهیگاه می‌کشد
شب،
آه می‌کشد:

«نازِش به پهلوانی رستم،
در واپسین دَمان
بر خاک سرد بود
خفتن کنار مادر و آغوش گرم او
دردا چه بی دوام
کوتاه
عمر شبِ‌نم،

لبریز درد بود!

خوش بود روزگار،

گر محنت کسان،

چون خار سرزنش به دل و جان نمی‌خلید

یا بر درخت پُرگل و پربار آرزو

هر روز نو به نو،

این بی‌شمار میوه‌ی رنگین نمی‌رسید!

در کشور تو، آه

یک سرگذشت نیست چو از آن من

تباه:

جنگ و شکست و بی‌کسی و غم

پاداشنِ کدام گناهست

این ستم! «؟»

سهراب،

در هم کشیده روی،

خاموش و خسته تکیه به شمشیر می‌کند

پرسان،

ملول،

سر به سوی پیر می‌کند

اما

حکیم،

بر پرده‌ی سیاهی شب چشم کرده تنگ،
زاندیشه‌ای، به گفتنِ پاسخ
دارد دمی درنگ
گردنده‌ی نقش هاست به پیش نظر، و را
بر پهنه‌ی خیالش
دریای آتش است
شعله ست و دود و اسب و سیاهی
در شعله‌های سرخ و
سوارش سیاوش است
آنگاه، بارگاه
افراسیاب و دشت
تشتِ طلا و خون
سر شهزاده واژگون

و باز گیر و دار:
اسفندیار و
عاقبت کار
آن سو شغاد بد کُنش و
دام،
دام شکارگاه
رستم، درون چاه
در انتها، گریختن یزدگردشاه،
ماهوی و
آسیابان
آن شومباره جنگ، شبیخون تازیان

توفان و گردباد

وان نامه، اشکناهی بیداد

زان شوربخت جنگی روشن بین:

درمانده مرد، رستم فرخزاد

شعله،

چون مرغ سربریده، پریشان،

پرپرزان، به درگه و دیوار و سقف شب

اما حکیم

از اوج جایگاه بلندش

خَم گشته روی چهره‌ی سهراب

یا جست و جو کنان

در نقشی از کتاب،

دارد دریغ و دردی

بیرون ز هر کلام؛

زین رو به گفت دیگر

آرد سخن به لب:

- «آرام!

ای آرزوی تنگدلان

برکشیده نام

تا تارک سلاله‌ی رستم!

آرام!

در راه پُر مخاطره بگذاشتی چو گام

دیگر چه جای شکوه و اندوه! ؟

پُر مایه پهلوان!
در خوردِ پهلوانی،
این قصّه کن تمام!

و آنگاه،
ناخوانده و ندیده ز من برگ بی شمار،
نا آشنا به پیچ و خم چرخ کجمدار،
جان شیفته
به کام خطر
در فکنده تن،
این نکته ها چرا ز تو
تندی چرا به من!؟

کشور کرا و،
شاه کجا و،
سپه کدام!؟

من در پی افکنیدن این کاخ مردمی
من در پی وین نظم رنجبار؛
گوینده ای حکیمم
آینه دار سیرت و سیمای روزگار!

من خوشه چین کشته ی دهقانم
من باز گفت هر سخن و سرگذشت را
- آنچم سپرده اند -

در پیشگاه داد به پیمانم!

اما

تا دانه را ز پوست نپردازم،

تا نگذرد ز چرخه دستاس آزمون،

تا ورز ناورم،

تا در تنور آتش اندیشه نفکنم؛

زان

نان

نمی دهم!

اما حدیث مرگ تو انسان پربها!

نشناختی مرا که در همه ی این دفتر درشت

حتّی، نمونه وار

آزار مور دانه کشی را فراز خاک

فرمان نمی دهم! ؟

نه، من نمی کشم

گردونه های ساکت و سنگین مرگ را،

آن را کسان به شیوه و کردار گونه گون

همراه می کشند

نه، من به باغ خویش

بی گاه برنمی گنم از شاخه، برگ را!

آتش به تار و پود پلاس سیاه شب

افکنده پیچ و تاب

مشتاق در شنیدن دنباله‌ی سخن

سهراب

دارد بسی شتاب:

- «آن دم که خود پذیره شدی مهری پدر

یا قوت دانه، شُهری گیتی را

بستی به بازوان

در از بلا به خویش گشودی و در نخست

باید که راز فاجعه در سنگ سرخ جُست!

سهراب، آنچه زیور بازوی و دست تُست

آن مهره

آی!

مُهر جهان پهلوانی است

مردی بدان برآمده را، ناچار

- حتّی

در مرز و بوم خویش -

نقشی جهانی است!

ناپیشین و غافل و سهل آزما، کسان

که به نوخاسته جوان،

یا هر ز راه تازه رسی، ناگشوده چشم،

بیگاه بسپرند چنین مهری گران!

آری،

آن مُهره، آن نگین،

آن لعل در نشسته به بازوبند،
چون دانه‌های دلگش جادویان
- کان را درون شعله آتش می‌افکنند -
ناگه تورا ز خانه و کاشانه می‌کند
آواره می‌کند
آری تورا به گردش چشمی،
با شهر و با دیار و چه بسیار مردمان،
با مهر و کینه‌های بسا ناشناخته،
پیوند می‌زند
اما به گشت روز و شب و ماه و سالیان:
دندانه‌ی زمان،
زربفتِ عمر و وقت خوش را،
خاموش وار می‌جود و
پاره می‌کند!

آن مُهره، هر پلیدی و هر پستی،
ناداری و ندانی و بیداد و بیم را،
پیش تو،
همچو نقش
پدیدار می‌کند
وین گونه،
چشم‌های تو
بر درد روزگار؛
بیدار می‌کند!

آن می‌کند به کار که برخیزی،

با اردوی ستم

تا پای جان بمانی و بستیزی!

هر چند دل به خدمتِ کاشانه می‌نهی،

اما جهان به پیش تو لشگر کند به صف،

بر تیر هر بلا

آنک تویی هدف!

شمشیر می‌خوری

شمشیر می‌زنی

دردی تو را دهد،

زخمی تو را زند،

جانکاه‌تر ز مرگ

خواهد زمانه گوهر یکتات بشکند

یا در ستوه آوردت

تا نهی ز کف!

و آنگاه،

کار سترگ را

باور به خویش و پاکی پندار نیست بس

شادان کسی که در دل ظلمت سرای جهل

در سوز خود به نور خرد یافت دسترس!

باری،

این مُهره نقش داشت
در نام رشک و بیم برانگیزِ تهمت
این مُهره رنگ زد،
بر عشق تند و سرکشِ تهمینه
زین مهره پرگرفت
بال بلند آرزویت تا بلندجای
خاموش باش و بیهوده بُهتان به کس مزین،
این مُهره رخ نهفت به هنگامه، تا تو را
خونینه تن کشاند بر امواج شعر من!

در انتهای دشت،
گویی بساط خیمه‌ی شب را،
از جای می‌کنند
یا در خط افق،
دیوار روز را،
بر جای می‌نهند
شب می‌رود ز دست،
اما حکیم را
بس حرف‌ها که هست:
- «شرمنده آن که پشت به یار و دیار خویش،
با صد بهانه روی به بیگانه می‌کند
سامان نمی‌دهد، چه توان کرد، حرف نیست
آشفته، از چه ساحت این خانه می‌کند!
فرخنده آن که بی‌کژی و کاستی، به جان
در کار می‌رود

پیروزی و شکستش
بیرون ز گفت ماست،
فرخنده آن که راه به هنجار می رود!

آری، توان که رهرو دریا کنار بود،
آنگه به سالیان،
بیرون ز ورطه های همه مرگبار، ماند
اما نمی توان،
بی عرقگی در آب؛
دریاشناس گشت و گهر از صدف ربود!

سهراب
ای زخم جهل خورده به تاریکی،
دارو به گنج خانه ی کاووس شاه هست،
اما نه از برای تو زخم های توست!
آری تو را عطش نه به آب است از آن که آب
در زیر پای توست!
از من شنو که روشنی جان دوی توست،
در سنگلاخ چشمه ی دانایی،

سهراب
جای توست!
بگذار،
یک راز سر به مهر بگویمت آشکار:
این مَهره ی شگرف،

معجون مرگ دارو و جان داروست
میرایی و شکفتگی جاودان در اوست

زهر است زهر، باده‌ی لعلش
جز عاشقان پیاله نگیرند از این شراب
بی گاه می‌گُشد
تا هر پگاه برکشدت همچو آفتاب!

اکنون چه جای یاری کاووس خویشکام
که بود و سلامت
او را به هر دمی است یکی مرگزا خطر!
یا زال زر که خود ز نبردت نه آگه است،
سیمرغ را برای کدامین علاج درد،
آتش نهد به پر!؟

بی جا چرا گلایه
از این و
آن دگر!؟
گر هر که را به کار،
(چه سودا چه سود خویش)
پایان ناگزیری
در پیش روی هست،
در کار خود نگر
پایان تلخ توست بسی ناگزیرتر!

هان‌ای خجسته جان

ای جاودان جوان

تو می‌روی که زخم تهیگاه خویش را،

بر هر که خنجریش به دست است،

بنمایی!

تو می‌روی که زخم تهیگاه خویش را،

در چشم خستگانِ پریشانِ شب‌زده،

بر آن کسان که بی‌خبر از چند و چون کار،

بازوی خویش را،

بر طوق پهلوانی پیکار می‌دهند،

بگشایی!

تا عاشقان مباد کزین پس خطا روند

با این چراغ سرخ به ره آشنا روند!

سهراب، خون تو،

همراه خون سرخ سیاوش،

اسفندیار و رستم و بسیار چهره‌ها،

- گمنام یا به نام -

از هر فراز در شط شهنامه ریخته است

این رود پُرخروش،

دیری ست،

کز چنبر زمانه‌ی بدخو گریخته است

این رود می‌رود،

تا دشت‌های سوخته را بارور کند

خون است،

خون جوش می زند
گل، گل، ز خاک خاطره می روید
آنگاه،
گر دست پرتوان و خداوندی خِرد،
عطری زباغ خاطره بر پرده آورد،
سیمای آرزو؛
مغموم و ناتمام - بدین گونه ای که هست -
بر سقف هر نگاه نمی ماند»

در انتهای دشت
بحر سپیده دم،
موجی از نور بر افق تیره می کشد
نجاکنان
حکیم
می اندیشد:
بر دفتری چنان
جنگیده ام بسی،
نه به شمشیر،
با قلم

هر واژه ای براده ی جان بود
جان سوده ام به کار
گفتم، هر آنچه بود با خردِ روز سازگار
بدرود تلخ من،

با تهمتن به چاه،
پایان یگه خواهی و پیروز پروری؛
بدرود با هزاره‌ی افسانه‌وار بود
پایان ناگزیر،
سر آغاز؛
بر دفتر گشوده‌ی این روزگار بود

با اندکی درنگ،
رو می‌کند حکیم به سهراب،
سر می‌دهد صدا:

- «اینک دمی از پنجره‌ی صبحدم ببین

بر بحر
آنچه را که روان است!
آن جاودان سفینه که سرگردان،
با بار مُهره‌های امانت،
بگشاده بادبان
بر روی آب‌های جهان است!
گر نیک اگر که بد،
گر دلشکن اگر که دلار است،
گهواره‌ی شما،
پیشینه‌ی شما،
غمنامه و سرود و ستمنامه‌ی شما،
زرنامه‌ی خِرَد، عطشِ داد، عطرِ عشق؛
شهنامه‌ی شما و نسبنامه‌ی شماست!

خوش سیر می‌کند
بر شهرهای دیده و دل‌های بی‌شمار
باشد که عاقبت،
در ساحل سلامت،
صاحب‌دلان بر او بگشایند بندری،
تا بار خود فرونهد آنجا کند قرار!

سهراب،
در چشم و لب تراوش شادی،
در چنگ می‌فشارد بازوبند
آرام،
می‌نشیند،
میلغزد،
می‌خُسبد؛
بر پهنه‌ی کتاب
چون سایه‌ای سبک،
قویی به روی آب
اما حکیم
اشک نگین کرده در نگاه،
آهسته،
(آنچنان که یکی طفل خفته را
بردارد از زمین و در آغوش بفشرد)
بندد
دو بالِ

دفتر

از هم گشوده را

افشان ز چشم، شبنم سرخی به برگ‌ها

در چشم نیمروز

بر دشت می‌رود

اسبی خمیده گردن و دم،

لُخت،

بی لگام

چون مُهره‌ای نشسته به بازوی آسمان،

خورشید سرخ‌فام

مسکو، اسفند ۱۳۷۰

دفتر شعر هوای آفتاب (گردآوری و انتشار ۱۳۸۱)

برگ‌های پاییزی

غروب می‌رسد

غروب من هم

پیچیده‌هایی در گوشم می‌پیچد

می‌اندیشم

به اوراق سیاه مشق‌ها

به نامه‌ها و نامه‌های عاشقانه
به کتاب‌ها و کتاب‌های ممنوع
به پرونده‌های ساواک
به دفترهای شعر، خطابه‌ها، روزنامه‌ها
به صفحات تاریخ
و این برگ‌های پاییزی
که زیر پاهایم خرد می‌شوند
تهران، آذر ۱۳۶۱

قصه‌ی مرد آواز و گل

دل نمی‌گیرم از آن مرد خوش آواز که در هر دیدار
همره هر آوا
که در آن غم به پریخانه‌ی رؤیا می‌رفت
بر سر ما میریخت
گونه‌گون گل، بسیار

ریشک بردند حسودان پلید
ره بر او بگرفتند
و به ترفندی آواز از او دزدیدند
و به جای گل، سنگین دُهل‌ی دادندش
که به آسانی نتواند هر جای کشید
اینک آن گنگ بی‌آواز که لنگان بر می‌دارد گام
هر چه بر طبلِ گران می‌کوبد
خلقِ مبهوت بر او می‌نگرد از هر سو

من ز هر ضربه اش اما هر دم می شنوم
آن غم انگیز و گل افشانه نوایی که می آورد مرا در تک و پو
او نمی خواند دیگر آری،
من به جان، نعره کشان می خوانم نغمه ی او
تهران، تیر ۱۳۶۲

آینده کاران

دستم گرفتند
چشمم گشودند
راهم نمودند
آموزگاران

آرام راندند
ناکام رفتند
بی نام خفتند
آن نامداران
کابل، شهریور ۱۳۶۲

چون در رسد هنگام

گیرم که گلدان بلورین را
گیرم که گلدان های این گلخانه را بر سنگ بشکستند

خیل گرازان را،
گیرم به باغ آرزو پرورده‌ی ما در چرا بستند

با آنچه در راه است،
ترفند بیهوده است
بر یورش او هیچ رهنبدی نمی‌پاید
چون در رسد هنگام
با موکبش پر گل، بهار جاودان از راه می‌آید
شهریور ۱۳۶۲

پاییز

برخیز و می‌بریز که پاییز می‌رسد
بشتاب‌ای نگار که غم نیز می‌رسد

یک روز در بهار وطن سرخوش و کنون،
دور از دیار و یارم و پاییز می‌رسد

ساقی به هوش باش که بی‌هوشی‌ام دواست
افسوس، باده، خاطره‌انگیز می‌رسد

تا بزم هست، جمله حریفند و هم‌نفس
هنگام رزم، کار به پرهیز می‌رسد

تا یاد می‌کنم ز اسیران در قفس
اشکی، به عطر و نغمه در آمیز می‌رسد

گر میوه‌ی امید نیامد به دست ما
دست شما، به دُرّ داآویز می‌رسد

برخیز و موج را به نگون‌سازی‌اش مبین
دریا دلا! که نوبت آن خیز می‌رسد
۲۲ مهر ۱۳۶۲

ما برمی‌گردیم

ما روزی، عاشقانه بر می‌گردیم
بر درد فراق چاره‌گر می‌گردیم

از پا نفتاده‌ایم و تا سر، داریم
در گرد جهان به دردرس می‌گردیم

خندان ما را دوباره خواهی دیدن
هر چند که با دیده‌ی تر می‌گردیم

خاکستر ما اگر که انبوه کند
ما در دل آن توده شرر می‌گردیم

گر طالع ما غروب غمگینی داشت
این بار سپیده‌ی سحر می‌گردیم

چون نوبت پرواز عقابان برسد

ما سوختگان صاحب پر می گردیم

نایافتنی نیست کلید دل تو

نایافته ایم؟ بیشتر می گردیم

از رفتن و بدرود سخن ساز مکن

ای خوب! بگو بگو که بر می گردیم

۱۹ مهر ۱۳۶۲

به سبز جاودان من

وطن، وطن!

نظر فکن به من که من

به هر کجا، غریب وار،

که زیر آسمان دیگری غنوده ام،

همیشه با تو بوده ام

همیشه با تو بوده ام

اگر که حال پرسیام

تو نیک می شناسی ام

من از درون قصّه ها و غصّه ها بر آمدم:

حکایت هزار شاه با گدا

حدیث عشق ناتمام آن شبان

به دختر سیاه چشم کدخدا،

ز پشت دود کشت های سوخته

درون کومه ی سیاه

ز پیش شعله‌های کوره‌ها و کارگاه

تم ز رنج عطر و بو گرفته است
رُخَم به سیلی زمانه خو گرفته است
اگرچه در نگاه اعتنای کس نبوده‌ام
یکی از چهره‌های بی‌شمار توده‌ام

چه غمگنانه سال‌ها

که بال‌ها

زدم به روی بحر بی‌کناره‌ات

که در خروش آمدی

به جنب وجوش آمدی

به اوج رفت موج‌های تو که

یاد باد اوج‌های تو!

در آن میان که جز خطر نبود

مرا به تخته پاره‌ها نظر نبود

نبودم از کسان که رنگ و آب دل ربودشان

به گودهای هول

صدف گشوده‌ام

بسی گهر ز کام مرگ در ربوده‌ام

بدان امید تا که تو

دهان و دست را رها کنی

دری ز عشق بر بهشت این زمین دل فسرده و اکنی

به بند مانده‌ام
شکنجه دیده‌ام
سپیده، هر سپیده جان سپرده‌ام
هزار تهمت و دروغ و ناروا شنوده‌ام

اگر تو پوششی پلید یافتی
ستایش من از پلید پیرهن نبود
نه جامه، جان پاک انقلاب را ستوده‌ام

کنون اگر ز خنجری میان کتف خسته‌ام
اگر که ایستاده‌ام
و یا ز پا فتاده‌ام،
برای تو، به راه تو شکسته‌ام اگر میان سنگ‌های آسیا
چو دانه‌های سوده‌ام،
ولی هنوز گندمم

غذا و قوت مردم
همانم آن یگانه‌ای که بوده‌ام
سپاه عشق در پی است
شرار و شور کارساز با وی است
دریچه‌های قلب باز کن
سرود شب شکاف آن ز چارسوی این جهان
کنون به گوش می‌رسد
من این سرود ناشنیده را
به خون خود سروده‌ام

نبود و بود برزگر چه باک
اگر بر آید از زمین
هر آنچه او به سالیان
فشانده یا نشانده است
وطن! وطن!
تو سبز جاودان بمان که من
پرندۀ ای مهاجرم که از فراز باغ با صفای تو
به دور دست مه گرفته پر گشوده‌ام
کابل، بهمن ۱۳۶۲

مار

بی خواب بود مار
بی تاب بود مار
گاهی گره گرفته به تن تند می‌خزید
گاهی ز خشم چنبره می‌زد
در خویش می‌تپید
چون با تن زمین
پیوسته بود مار،
پیش آمد بلا را دانسته بود مار
آسیمه سر، رمیده به هر سوی می‌پرید
وحشت می‌آفرید
آن ساکنانِ غافلِ کاشانه
کُشتند مار را

و آسوده دل به خانه نشستند!
آنگه زمین به لرزه درآمد
واریز داد بر سرشان روزگار را
کابل، خرداد ۱۳۶۳

با آن پهلوان می آیم

قلب انقلاب
در زندان‌ها به گرو گرفته شد و
اینک
نفس خانواده‌ها
با تعداد تازیانه‌ها شمرده می‌شود

اعدام‌های شبانه
همه روز

شهر را سیاهپوش می‌کند و
خشم،
آینه خشم است

نوگزمگان در تکِ هر بند
جوانی می‌سوزند
در بوته‌ی شکنجه‌گاه‌ها

جان می‌گذازند
و در درون دخمه‌ها
گل‌های رنج پرورده‌ی تجربه را

دود می‌کنند

شلاق‌ها بر پیکر یاران

قصیده‌ی سرخ می‌نویسند

و تازیانه‌ها

به تند پای تاریخ

فرمان‌ایست می‌دهند

دندان‌ها در چوب و

فریادها در سنگ فرو می‌رود

و تن

در تب درد گرمی گیرد

اما دهانِ دوست

همچنان

قفلی است با کلیدی گمشده

چه جای درنگ بر شکستگان قساوت

که مرا گوش

با ولولهِ گردبادی است

که از درون سکوت لب‌ها بر می‌آید

که مرا چشم

بر رستاخیز شهیدان زنده است

من به آن نمایش بزرگ دل سپرده‌ام:

گشایش دیگر بار درها و لب‌ها

و شکفتن غنچه‌ی خاموشی

در بهار آزادی

با شما هستم!

با شما یان

ای قلّه‌های غرور!

ای سنگ‌های صبور!

که یک جا

گنج آرمان‌ها و اندوخته‌ی وطنید

و گیرندگان پیام منید!

می‌آیم،

به رهایی می‌آیم،

با آن که دست و دهان‌ها گشاید می‌آیم

با آن پهلوان که باید می‌آیم

ما مهاجران

با عبور از خط ویرانه‌ی مرز تو وطن!

ما به جغرافی جان، وسعت دنیا دادیم

خیل دُرناها بودیم و به یک سیر بلند

تن آواره به تاریکی شب‌ها دادیم

نه همه وحشت جان بود درین کوچ سیاه

بر پر و بال بسی بار خطا می‌بردیم

داده دیروز ز کف، سوخته آینده و باز

هم نه معلوم که ره سوی کجا می بردیم

به همه جای جهان بال کشیدیم، ولی
دل شوریده در آن لانه‌ی دلتنگ تو ماند
غوطه خوردیم به صد بحر و به امواج زدیم
باز بر بال و پر سوخته مان رنگ تو ماند

می گذشتیم به پرواز و از این غم آگاه
که بُود مقصد پایانی ما در پس پشت،
آه از آن یار و دیاران دمامد شده دور
وای از این صبر گدازان به هر لحظه درشت

روز پَر ریخت و شب، خسته تن، از راه بماند
ما ولی پا به سر قله‌ی هر سال زدیم
هر چه کردیم ز بی‌تابی و هر جا که شدیم
در هوای تو، برای تو پر و بال زدیم

یک دم از یاد تو غافل نگذشتیم و نشد
که نپرسیم به سِر آمده‌ات را از باد
کوه‌ها سنگ صبورند ولی می‌گویند
هر چه از هجر کشیدیم در آن‌ها فریاد

می‌سراییم سرودی که ز خون بال گرفت
می‌رسانیم پیام تو به عشاق جهان
تا به یک روز، یکی روز به زیبایی وصل

بازگردیم به سوی تو همه مژده فشان

کابل، آذر ۱۳۶۴

دریایی

یک شب درون قایق دلتنگ

خواندند آنچنان

که من هنوز

هیبت دریا را

در خواب می بینم

نیما

آی نیما نفس دریایی!

چه خوش آوردی از سینه خروش

و چه بس نادره ها گفتی نغز

که از آن جمله، یکی

سخن از یک شب و آوایی با هیبت دریا کردی

که به شب خواب تو را میروید

شب، همه شب به جدار دل تو می گوید!

یاد کردی چه خوش از شبخوانان، تنگدلان

که چنان طُرفه سرود آوردند

در دل قایقِ تنگ

و سپس چهره نهفتند به تاریکی شب

یاد از نیما، یاد
و از آن گمشده آوای بلند
که خبر از تپش و جنبش دریا می‌داد

اینک از آن شب و دریا ماییم
در تک قایق دلتنگ روان
- گمشده، در طلب گمشدگان -
گوش بر زنگ صدایی که ز جان برخیزد
بر سر موج به هر سو نگران
دی ۱۳۶۴
سالگرد خاموشی نیما

دشت. آهو. ستاره

من آن دشت،
بد سرگذشتم
که یک شب
به بیگاه
گم کرده
آهوی دلجو

من آهوی
رهپوی
بی بازگشتم
که در خواب بیند
بهارانه‌ی

دشت

گلبو

منم اختر دور دستی که فانوس چشمانش افتاده از سو

نمی‌بیند افسوس دیگر نه دشت و نه آهو

مسکو، آذر ۱۳۶۶

ققنوس

ققنوس پیر چون قفسی نغمه و نوا

دل‌تنگ و پر ملال

خاموش آنچنان که گمان می‌برند لال

پرواز می‌کند

این مرغ دیر سال

انبوهی عزیزترین درد یادها

اینک

سرگشته‌ای است در نفس سرد بادها

نه شعله‌ای که بال در آن شستشو دهد

نه آتشی که در دل گلخانه‌های آن

تن را همه بسوزد و آینده پرورد

ققنوس در به در،

خاکستری است سرد که بر باد می‌پرد

با بال‌های خسته

بس راه بیکران که می‌سپرد او

بر هر اجاق رفته ز نا و نفس، به راه

می‌نگرد او
باشد که شعله‌ای به شعله‌ی دیگر گره زند
آتش به پا کند
آنگاه یکسره تن را
در آن رها کند

پرواز آورد ز سکون، پرواز
آواز آورد ز سکوت، آواز

افسوس
گویی درین دیار، دگر شعله خفته است
یا نابه کار دستی بساط آتش را
از پیش چشم و عرصه‌ی این مرغ رفته است

در سردسیر می‌گذرانند،
در زَمهریرِ غم
میلرزد او به تن
در پیچ و تاب درد، پَر و بال می‌زند
خواهد به پنجه‌ها که جان بدراند
او بار دارد آخر،
اما زایش نمی‌تواند

- ققنوس!
زنهارت از گدایی آتش
سر کن به صبرِ تلخ و ستوه سَتروتی

یا شعله، هم ز سینه‌ی سوزان برون بکش!

«زان پیشتر که سوختن تن بشایدت

از جان لهیب شعله فروزی بیایدت

تا زادگان آتش

آزاد خوشوند

ققنوس‌های شعله ور، راهجو شوند!»!

«در پرده‌های دود ببین ققنوس!

با مادرت چه کردند

با او چه می‌کنند:

مرغ هزار نغمه، پرآوازه‌ی جهان

وینک

یک زنده - مرده‌ی جانک دست‌آموز

تنهای سرگران!»!

در گم گُمای بیشه‌ی مهتاب رفته

ققنوس

- زندان یادها -

با آتش نهفته‌ی جان درگیر،

وز دور دست شب،

هوهوی جغدها و همه‌ی برگ و بادها

مسکو، مهر ۱۳۶۷

در جنگل

- نه نه صدا صدای تبر نیست

این کویه‌های آن نوکِ آلوده ست

زان لاشخوار پیر
که بی‌هنگام
روح صبور و ساکت جنگل را
تسخیر کرده است

یک ریز
با جوی پا به راه
چشمه به نجواست
- بر او ممان که چشم به راهند تشنگان
در کار خویش باش
بگذار تا بگوید
او دیر کرده است
بهمن ۱۳۶۷

از این سوی با خزر

دریا! دوباره دیدمت، افسوس بی‌نفس
پوشانده چشم سبز
در زیر خار و خس
دامن کشان به ساحل بیرون ز دسترس!

دریا! دوباره دیدمت، آرام و بی‌کلام
دل‌تنگ و تلخ‌کام
در جامه‌ی کبود سراپا نگاه و بس

ابری ست چشم تو

ابریست روی تو
تا ژرفنای خاطر تو ابریست^۵
خانه‌ام ابری است، نیما
خورشید گویا
در عمق آب‌های تو مدفون است
اما به هر دمی که چو سالیست در گذر
من آفتاب طالع
من آسمان سبز تو را می‌کنم هوس!

موجت کجاست تا به شکن‌های کاکلش
عطری ز خاک و خانه‌ی خود جستجو کنم
موجت کجاست تا که پیامی به صدق دل
بر ساکنان ساحل دیگر
همراه او گنم:
کاینجا غریب مانده، پراکنده خاطری ست
دل‌بسته‌ی شما و به‌امید هیچکس!

دریا متاب روی
با من سخن بگوی
تو مادر منی، به محبت مرا ببوی
گرد غریبی از سر و رخسار من بشوی
دریا مرا دوباره بگیر و بکن ز جای
بگذار هم‌چو موج
بار دیگر ز دامن تو سر بر آورم!

در تند خیزِ حادثه، فانوس بر کشم
دستی به دادخواهی دل‌ها در آورم
دریا ممان مرا و میخواهم چنین عبث!

در پشت سر مخاطره، در پیش رو هلاک
مرغ هوا گرفته و پایستگی به خاک
بر اشتیاقِ جان
سدی ز پیش و پس!

باری
من موج رفته‌ام
اما تو، ای تپنده به خود، تازه کن نفس
بشکف چو گردباد و گل رستخیز باش
با صدهزار شاخه‌ی فریاد سر برآر
مرغ بلندبال!
توفانِ در قفس
باکو، اردیبهشت ۱۳۶۸

پنهانه

اینجا کسی است پنهان دامان من گرفته
مولوی

این اوست، بشنوید! صدا می‌کند مرا

هر دم که با کتابی همبستم به شور

هر دم که در نگارش یک نامه

در خویش می‌تنم

یا گاه آب دادن گل‌ها، به صبح‌ها

یا همچنین به هر دم دیگر که در اتاق

من پرسه می‌زنم؛

ناگاه

او جلوه می‌کند

در سینه‌ام نفس چو مرغ قفس حبس می‌شود

می‌آید او، ولی در آینه پنهان

انگار

ابری عبور دارد از سرزمین جان

کز هر چه بودنی است جدا می‌کند مرا

سر در پی‌اش

من می‌دوم شتابان تا آستان در

- پاهای گره گرفته به هم پیش می‌رود -

پرواز پرده‌ها را، پس می‌زنم به شوق

سر می‌کشم از پنجره، مشتاق

خم می‌شوم به دیدن عمق پیاده رو:

خورشید می‌رود که بخُسبد

باد است و برگ سوخته در باد

اما ز خط سرخ افق، او

در پرده‌های ابر نگه می‌کند مرا

رخ می‌نماید از دریچه‌ی یک قصّه

بر می‌آید

از بام یک صدا

می‌غلند

در بازوان رود

با سبز و زرد جنگل، می‌خواند او به غم

همراه بوی گل همه جا پخش می‌شود

از خطّ یک خبر

از گفت و گوی شاد دو عابر

از کمترین دقایق اندیشه‌های من

سر می‌کشد برون

گویی که مژده دارد بر لب

افسونگرانه خواب نما می‌کند مرا

دامان من گرفته، نسیمی است خسته

می‌کشدم نرم

چون آن پری که ناوی عاشق را

با نغمه‌های آبی سحرانگیز -

در بحر می‌کشاند

تا دور دست شهر و دیارم

همراه می‌برد

در کوی و برزن و همه پسکوچه‌های عشق

می‌گرداند

در جمع می‌نشانَد

اما ز گرد ره رسیده و نرسیده
با عشوه‌ای دوباره رها می‌کند مرا

نه، نه رها نمی‌کنم هرگز
این بانگ اشتیاق
در خواب هم مدام صدا می‌کند مرا
مسکو، تیر ۱۳۶۸

از آن پرنده‌ی چوبی

گمنام و چیره دست:
پیکر تراش روس،
با صد بُرش به حوصله‌مندی
از ساقه‌ی ستبر سپیدار
مرغی برون کشیده و پرواز داده است:

عطری است در عبور
نقشی است از گریز
مرغی چو آرزو

انگار کن که روح درخت شکسته را
با پاره‌های ابر پر و بال داده است
آن مرغ با هدایت یک دست مهربان
چون هدیه‌ای، ز جنگل سرسبز
تا آسمان دیده‌ی من در اتاق من
ره باز کرده است

با هر نسیم تازه که از راه می‌رسد

آن مرغ بی‌نگاه

پر می‌کشد به شوق

گویی به جستجوی یکی بوی آشنا

- پنهان درین فضا -

هر سو هوای گمشده‌ی خویش می‌کند

من باردار اشک

آواره‌ام چو ابر

اما در اشتیاق

کمتر از آن پرنده‌ی چوبینه نیستم

هان‌ای نسیم جنگل سبزم

آه‌ای درخت طرفه‌ی سپیدار دور دست!

مسکو، اردیبهشت ۱۳۶۹

به سوار سبز پوش

غروب است و به بامم آفتاب عمر سرخی می‌زند دیگر

اگر بر می‌شود خورشید در جانی و در جایی

اگر روزی فرامی‌آید از آن سوی این ایام تیره با سحرهایی

خوشا آن روزِ رؤیایی

وگر آنان که در راهند و می‌آیند

به آیین‌تر بساط خویش را بر عرصه‌ی گیتی می‌آریند

بِهَل‌شان تا به بزم رستگاران شادمان مانند

مرا با خیل دیر آیندگان دیگر حسابی نیست
که دفتر بسته‌ام، لوح و قلم با اشک و خونم شسته‌ام
نه نه حسابی و کتابی نیست
رسانید از من اَمّا این پسین پیغام:

بدان افسانه‌ای یکتاسوار سبزپوش روی پوشیده
به خوابش یا به بیداری اگر دیدید -

بدان یکتا سوار آری
که سُم ضرب سمندش بر دل ظلمت نشینان برقی از امید پاشیده
رسانید از من این پیغام:

که من با پیکر خونین و با تنجامه‌ی پاره
ز کف داده دیار و یار و هر پیوند، آواره
به فرجامین

کشاندم خویشتن را بر فراز قلّه‌ی میعاد
ولی دیدم که در این اوج بی‌فریاد
ز تو، اورنگِ تو، جانداروی آوازه گیرِ تو نشانی نیست
به پیرامونِ من تا می‌توانم دید
به جا اشباحِ سنگ و صخره‌هایی هست و گردِ سرخی از خورشید
مسکو، خرداد ۱۳۶۹

بر جاده‌های جهان

امروز عاقبت
همسایگانِ ساده دلِ ما
این خیل فارغ از همه غوغای بابِ روز

رفتند ناگزیر
از شهرِ کودکی و جوانی و کارشان
شهر تبارشان
کندند از آنچه بود همه یادگارشان

رفتند
با باری از شکسته دلی‌ها
با یک دو صندلی
با رختخواب و تگّه‌ی فرش‌ی و بقچه‌ها
با خرت و پرت‌های فراوان
با گریه‌ی نهفته‌ی بعضی
و اشکِ بچه‌ها

یکسر تمام روز
غوغای چرخ‌گاری و آوای الوداع
دارد طنین تلخ
در ذهن من هنوز

امشب سرای خالی همسایگان ماست
تاریک همچو گور
جام سیاه پنجره‌هاشان
چون چشم‌های غم
در ما نشاطِ روشنی روزِ رفته را
خاموش می‌کند

اما چه زود شهر گرفتار
پروردگان دامنِ خود را
بی هیچ درد و داغ فراموش می‌کند

یک عمر ساختن
آنگه به جا نهادن و رفتن به هیچ و پوچ!؟

آخر چه می‌رود
بر این جهان که در همه‌ی جاده‌های آن
هنگامه‌های بی‌سر و سامانی است و کوچ!؟
مسکو، تیر ۱۳۶۹

غزل سیاه

چو خواندی بر کف دست بنی آدم، خط رنج و خط غم را
چو دیدی بر سراسر تاق گیتی نقش درهم را
به دلداری صلا دادی:
«اگر غم لشگر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی به هم سازیم و بنیادش براندازیم»^۶
بیای پیر روشن بین
دمی بر چشم من بنشین
نگه کن ترک‌تاز لشگر غم را
به خون غلتیدن ساقی
به خاک افتادن عشاق عالم را!

به فرش گل جهان می خواستی در بزم و پاکوبی

فلک را سقف بشکستن

ستاره ز آسمان رویی

رسن های زمان را تار بگسستن

به تومار زمانه طرح نو بستن

دگر، بنگر سیه پوشان

پریشانان می از خون دل نوشان

شکسته پَر و بالان قفس، این دور پروازان غمگین، بین

فتاده پهلوانان را، دگر خواهان این نظم بد آیین بین

بین این برگریزان وفا، وین فصل ماتم را

بین بر دامن گل خون شبنم را!

اگر مرد خراباتی

جهان خونین خرابات است

چه می پرسى ز میخانه، زمین غمخانه ی خوف و خرابات است

شرابی نیست، شمعی نیست، جمعی نیست

درین خمخانه، مرگ سنگدل ساقی است

نه، یاری نیست

رفیق غمگساری نیست

از این باغ و از این بستان

بسی تابوت گل با کاروان رفته است

پریشان خاطری مانده ست و یار مهربان رفته است

تهمتن رفته از شهنامه و اینجا

به چشم بسته هر سهراب بیند خواب مرهم را!

بیا چشمی به سوگ رفتگان تر کن

بیا از برگ سوزان شقایق باز هم برگی به دفتر کن
غزل نبود اگر آئینه دار عشق و زیبایی
غزل چون خانه‌های ما سیاه است و پر از آه است و درد ناشکیبایی
خوشا شعر تو، شعر شور و شیدایی
خوشا شعری که در نو آفرینی، مردمی می‌خواهد عالم را و آدم را

بیا حافظ، تو ای باقی
به رحمت شو مرا ساقی
که تنها مانده‌ای از بی‌شمار عاشقانم من
رسول مردگان نابه هنگام جهانم من
به دل‌داری فرود آ از فراز شب
به غربتگاه من با من بسازامشب
وز آن باده که خون آفتاب و تاک می‌نامی
از آن باده
که تا برگیری از جان هول رستاخیز گهگاهی می‌آشامی
بده جامی که یک ره بشکنم غم را و آنگه در کشم دم را
مسکو شهریور ۱۳۶۹

ای عشق

ای عشق تو بانوی سیه‌فام منی
زیبای خموش عمر و ایام منی

دیری است در این باغ که گلبانگت نیست
ای مرغ غمین که بر سر بام منی!

شیرینی و شور بزم جان‌ها بودی
اینک چو شراب تلخ در جام منی

گر خوی تو با رمیدگی همراه است
کی رام منی آهوک آرام منی!؟

یک شمع چو قامتت نمی‌افروزند
اما تو همان ستاره‌ی شام منی!

گر ننگ به نام عشق کردند چه باک
بدنام بدانی تو و خوشنام منی!

هر چند که ناکام گذشتیم ز هم
چون طعم طرب هنوز در کام منی

آغاز تو بودی‌ام، خوشا آن آغاز
شادا به تو چون غم که سرانجام منی!

چون چهره‌ی تو هنوز در تاریکی است
ای عشق تو بانوی سیه‌فام منی

آبان ۱۳۶۹

چه کسی کُشت مرا!؟

همه با آینه گفتم، آری
همه با آینه گفتم که خموشانه مرا می پایید،
گفتم ای آینه با من تو بگو
چه کسی بال خیالم را چید؟
چه کسی صندوق جادویی اندیشه‌ی من غارت کرد؟
چه کسی خرمن رؤیایی گل‌های مرا داد به باد؟

سر انگشت بر آینه نهادم پرسان:
چه کس آخر، چه کسی کُشت مرا
که نه دستی به مدد از سوی یاری برخاست
نه کسی را خبری شد نه هیاهویی در شهر افتاد!؟
آینه

اشک بر دیده به تاریکی آغاز غروب
بی صدا بر دلم انگشت نهاد
مسکو، فروردین ۱۳۷۰

بر آب می روم

ناو سپید کو!؟
کو، کو، کنون کجاست کجایند
آن ناویان شجاعش

و آن بار عطر و عشق
کالای رستگاری ساحل‌ها!؟

ناو سپید کو!؟
چون شد که چون همیشه، به گرداب شد فرو!
من تخته پاره‌ای
جامانده از جداری آن غول بحر کاو
و آنک

آن مه گرفته بندرِ خاموش
با کورسوی چراغش - کرانه‌ی خواب -
چشم انتظار ناو
آب است و آب و آب و سفرهای ناگزیر
ای ناخدای عاقل!
بیرون شدی ز ورطه‌ی دریای تند آب
بی تکیه بر بلور تهی واژه‌های کف
دور از فریب خواب!

بر آب می‌روم
دریا!
می‌بینم و بی‌امید ز موج گران تو
اما دلی مراست که دور از هر آنچه هست
می‌کوبدم چو آن تپش جاودان تو!
مسکو، اردیبهشت ۱۳۷۰

هوای آفتاب

ملال ابرها و آسمان بسته و اتاق سرد
تمام روزهای ماه را
فسرده می‌نماید و خراب می‌کند
و من به یادت ای دیار روشنی - کنار این دریچه‌ها -
دلم هوای آفتاب می‌کند!

خوشا به آب و آسمان آبی ات
به کوه‌های سربلند
به دشت‌های پر شقایقت به درّه‌های سایه دار
و مردمان سختکوش توده کرده رنج روی رنج
زمین پیر پایدار!
هوای توست در سرم
اگر چه این سمند عمر زیر رانِ ناتوان من
به سوی دیگری شتاب می‌کند
نه آشنا، نه همدمی
نه‌شانه‌ای از دوستی که سرنهی بر آن دمی
تویی و رنج و بیم تو
تویی و بی‌پناهی عظیم تو
نه شهر و باغ و رود و منظرش
نه خانه‌ها و کوچه‌ها، نه راه آشناست
نه این زبان گفتگو، زبان دلپذیر ماست
تو و هزار درد بی‌دوا
تو و هزار حرف بی‌جواب
کجا روی؟! به هر که روکنی ترا جواب می‌کند
چراغ مرد خسته را

کسی نمی‌فرزد از حضور خویش
کسّش به نام و نامه و پیام
نوازشی نمی‌دهد
اگر چه اشک نیم شب
گهی ثواب می‌کند
نشسته‌ام به بزم دوستان و سرخوشم
بگو بخند و شعر و نقل و آفرین و نوش
سخن به هر کلام و شیوه‌ای ز عهد و از یگانگی است
به دوستی، سخن ز جاودانگی ست

امان ز شب و خیال
امان
چه‌ها که با من شکسته خواب می‌کند!
اگر چه بر دریچه‌ام در آستان صبح
هنوز هم ملال ابر بال می‌کشد
ولی من‌ای دیار روشنی
دلم چو شامگاه توست
به سینه‌ام اجاق شعله خواه توست
نگفتمت دلم هوای آفتاب می‌کند؟
مسکو، شهریور ۱۳۷۲

بیداری آینه

باز این کیست که در نیمه شبان
خاطر آینه‌ی غمگین را
با دوانیدن تصویر بر آن

با یکی شعله می آشوبد!؟

کیست، اینجا چه کسی است

کاندرین گورستان

- خوابگاه چه بسا یاد فراموش شده -

پی رستاخیزی

شمع می افروزد!؟

پرده داران را

این سیه جامه، سیه کاران را

در فرو بستن چشم و م و دل آینه نمی بینید!؟

یا مکافات چنین روشنی افکندن را

در حریم و حرم جهل نمی دانید!؟

در غبارش همه اندوه رها دارید این آینه را

مردگان را خاموش

بگذارید در آرامش خویش

آه اگر آینه زنگار زداید از جان

وای اگر بار دگر آینه بیدار شود!

مسکو، بهمن ۱۳۷۲

واژه‌ی دلخواه

تا نشانم بر لبانت چون گل شادی

بوسه‌ای از واژه‌ای دلخواه

سال‌های سال

جستجو کردم

هر چه را از آب و خاک و سنگ و آتش،

باد و باران بود،

وزن کردم با دو دستانم

ورز دادم واژه‌هایش را یک به یک، چون عطر بو کردم

وانهادم حرف‌هایی را که همچون روز روشن بود

همچنان فانوس دریایی به توفان شبانگاهی

رخنه در دیوار ظلمت واژه‌ها، هر سمت و سو کردم

چون نجستم، باز

هر کجایی زان سراغی بود

حتّی تا خطر، تا مرگ رفتم، من

در دل هر بند و هر دامی

در بُن هر چاله و هر چاه

سرفرو کردم

تا که شاید از بلند آوازگان جویم

آن کلام چون کلید در گشایی را

با کسان، بسیار بنشستم

گفتگوی وهای و هو کردم

حاصل آن، این که یاران را

دور کردم، دادم از کف یا عدو کردم

گرچه فرساینده بود این کار

من به شوق آن گریزنده

با تلاش خویش در این جاده‌ی لغزنده خو کردم

زین تکاپوها

خانه‌ی مردم اگر ناکرده‌ام آباد

خانه‌ی خود زیر و رو کردم

ای سخن سالارِ آینده

من نجستم واژه‌ی دلخواه و گرد حسرتش بر دفترم باقی است

بخت یارت باد

یافت کن آن را که من عمری برایت جستجو کردم

مسکو، اسفند ۱۳۷۲

خواب آب‌ها

آب‌ها خواب مرا می‌بینند:

بازوانی پنهان

می‌کشندم به شتاب

می‌برندم به دلِ وحشتِ دریای پُر آب

با چنین دریایی در جان، خوابم اکنون

موج‌ها در من و من در موجم

غم لبریز شده

اشکِ آبم اکنون

می‌شوم ماهی و مرجان و صدف

می‌شوم مروارید
می‌شوم قطره و کف
می‌زنم بر ساحل
می‌خورم بر صخره
روح دریا هستم، سخت خرابم اکنون
تا از این خواب مشوّش به در آید دریا
و رها داردم از جنبش پیوسته‌ی خویش
دست در می‌کنم از هر گوشه
نعره بر می‌دارم از بُن جان
از کران تا به کران در تک و تابم اکنون
مسکو، خرداد ۱۳۷۳